رسالهٔ آه سرد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد یکه شایان جناب قدس الوهیت باشد از هیچکس راست نمی آید اگرچه هر موجود جز بحمد او زبان نمی کشاید وَإِنْ مِّنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَٰكِن لَّا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ وصلواتیکه درخور مرتبهٔ مقدسهٔ حضرت خاتم النبوة بود جز غیر از حق تعالی از کسی صدور نمی نماید اما مومنین صادقین را اشتغال بدان باید إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا نحمد الله ونصلی علی رسوله محمد وعلی آله واصحابه وسلم

امابعد میگوید بندهٔ دل از خود بر کندهٔ فقیر سراپا تقصیر خواجه میر محمدی المتخلص بدرد غفر الله ذنوبه وستر عیوبه که چون این بیهوده کردار هرزه گفتار رسالهٔ نالهٔ درد را عمداً به نیت اختصار تمام گردانید قصد لقید بها نقد شمار باختتام رسید و از تسویدش فارغ گردید دست از تحریر آن کشید کمیت خامه که گرم جولان بود وارادهٔ دور دویها می نمود پای بهم رسانید و امید پیش و پسش منقطع گردید لیکن چون اینجا در پردهٔ هر یاس امیدی هم پنهان می باشد باری شورش طبع چالاک استادگی بحال خود نه پسندید و بموجب آیه لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَن تَنفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي مطالب وارده بر قلب را از وقت واردات تا این لمحات آخر ندید و باران معانی علی الاتصال چنانچه بر دل میبارید همچنان میبارید ناچار شروع در تحریر این رساله نموده برای اظهار اسرار باب دیگر کشوده بترقیم این مختصر که بمناسبت نالهٔ درد مسمی بآه سرد است مشغول گردیده و بیان گرم بازاری جوشش و خروش دلی برقرار مانده و مهر سکوت خزانهٔ مطلب را در بند گرداند فرد

بسکه دارد یاس اینجا در بغل جنس امید	آه سرد ما نماید گرمی بازار ما

و برادر عزیزم محمد میر محمدی المتخلص باثر سلمه الله تعالی تاریخهای جملهٔ تصانیف گفته و مادهٔ تاریخ به تتمیم این رساله همین
مصرعهٔ بسنده به تعمیه افزودن لفظ هنر یافته نیز نگاشته آمد

قطعه

آه سردی چون رقم فرمود درد با اثر
پیش ازین خود گفت پیر واقف اسرار ما

بهر تاریخش نباشد حاجت گفتار ما
از کلامش آنچه خواهی مدعا آری بدست

مصرعش بی قصد دارد زین علاوه یک هنر
آه سرد ما نماید گرمی بازار ما

پس این هر دو رساله که به تسوید رسیده و مسمی به نالهٔ درد و آه سرد گردیده گویا یک کتاب ست و پیوسته بعد اختتام یکی دیگری نوشته شده و درین رساله هم مانند آن سوای اشعار خود شعر کسی داخل نموده آمد و درین مختصر نیز باختصار و تسهیل پرداخته و این ناله و آه را همعدد یکدیگر ساخته یعنی همان موافق اعداد اسم مبارک حضرت مثل ناله‌ها آه‌ها نیز بهمین صد و چهل و یک اند و نهج تحریر این هر دو مختصر نیز بیک طور ست و اگرچه رنگ عبارت تغیر مائی دارد اما از یک نوع واحد ست و نظر برین که اکثر ناقلان و نویسندگان این زمانه از نوشتن کتاب کلان تنگ می آیند و همت ایشان وفا نمیکند یک کتاب نکرده شد لیکن نقل کنندگان را باید که هرگاه یک رساله را بنویسند رسالهٔ دوم را نیز برنگارند و در یک جلد باهم دارند و این یک جان و دو قالب را از همدیگر مهجور نگردانند بلکه مواصلت اینها منظور دارند که بعضی اشعار یک غزل دران ست و بعضی درین پس تا مقدور یکجا باید داشت و هر دو را باید نگاشت تا لطف وافر از مطالعه برداشته شود که این هر دو معنی یک اند و مؤثر در نفوس بالاشتراک

فرد

ناله و آه من بیک طور ست
حاصل هر دو زار نالیهاست
آه سرخروئی عشاق از رنگ زرد ست

و حاصل روزگار اهل محبت درد و بیان این شوریده حالان ناله و آه است و زبان این سوخته دلان شعلهٔ جانکاه

رباعی

از دولت عشق رنگ زردی دارم
در سینه و دل داغی و دردی دارم
وز بهر بیان حال شوریدهٔ خویش
یک ناله و درد و آه سردی دارم

آه کلام من همه درد آمود ست که در تخلص این نمودی بود ست مضمونی که هر جا بسته ام همان یک معنی وابستگیست و هر یک مصرعه برجسته ام آهی ست دال بر دل ریشی و خستگی

مطلع

معنی وابستگی از بسکه هر جا بسته ام
آه دردی هست هر یک مصرعهٔ برجسته ام

آه این باغبانان چمن دنیاداری بحال خود خوش باشند و تارکان دنیا را اشتیاق گلهای هوا و هوس در خیال خویش می تراشند حالانکه باغ معرفت وجود مطلق در صحن سینهٔ ایشان گلی نشگفانده که بسوی دیگر گلزار متوجه شوند و داغ محبت حق در کنج دل ایشان غنچه مانده که بطرف گلستان دیگر روند این وارسته مزاجان اول و دماغ سیر باغ کو و این تماشائیان روی یار را برای تماشای دیگر فرصت

و فراغ کو بیت الغزل — نیستم ای باغبان مشتاق گلگشت چمن‌ها — در بغل از داغهای دل بود گلدسته‌ام

آه سخن درد شمع انجمن صاحب دردست و مرد قدردان مرد تقریر زبان شعله‌پیش گرم بیانی این سوخته دلان
باردمی نماید و چه برنبانی شمع در حضور پرنور این روشن‌ضمیران بکار نمی آید باری این بندهٔ دل سرد
اگرچه صاحب درد نیست لیکن بگفتن خود درد دوست و این بی حمیت نامرد هرچند که جوان مرد نیست اما پیر مروت

رباعی بشنو بشنو سخن زردروی دارم — روشن این انجمن ز دردمی دارم
تقریر زبان شمع پیشش خنک ست — آهی سردی که من ز دردی دارم

آه ما محمدیان که سر ارادت خویش بر آستان پاک صاحب لولاک نهاده‌ایم از افتخار این شرف اگر
آستان ما از افلاک هم بالا رود بجاست و ما مهتدیان که باب هدایت طریقهٔ محمدیه کشاده‌ایم باعتبار این طریقهٔ
اشرف اگر پایهٔ عرفان ما از همه پیش رود سزاست یا حضرت خیر المرسلین و یا خاتم النبیین صلی الله علیک وسلم مطلع
شد اوج آستانهٔ تو آسمان ما — از آسمان گذشت سر آستان ما — آه افلاکیان بدولت خاکیان
این همه در عرصه آمدند و فرشتگان بسبب آدمیان ساغر شهرت زدند که احوال ملائکه بزبانی انبیا و اولیا
مسموع شده و حقیقت ملأ اعلی باظهار این برگزیدگان ظاهر گشته افلاک بوجود مشت خاک انسانی می نازند
و شب و روز بیلا گرد ایشان سر می تازند مطلع — نازد با رحمبندی خود و زمان ما
پیر فلک ز دولت بخت جوان ما — آه بر خوشی بی ثبات هوس پرستان غم دائمی خداپرستان خنده می کند
و نشاط چند روزهٔ این غفلت دستگاهان در نظر حزن مدامی آن کارآگاهان نمی آید که خنده روئی آن غافلان
در حقیقت دل ریشی ست و غمگینی این عاقلان از راه عاقبت اندیشی و پیش حقیقت بنیان آن وبال ست و این
کمال بیت الغزل — بر شادی دو روزهٔ گل خنده میزند — داغ جگر خراش غم جاودان ما

آه گوشه‌نشینان گلشن وحدت چمن چمن گلهای فراغت در دامن دولت تنهائی خویش می چینند
و غمگینان درد محبت جهان جهان جلوه‌های مسرت در کلبهٔ احزان یکتائی خود می بینند و کان ایشان
درد یار ست و خزان ایشان رشک بهار بیت الغزل — سیر چمن به کلبهٔ احزان خود کنیم
گل زد و بسر ز داغ بهار خزان ما — آه عاشق سوخته جان مدام مست بیان نگاه گرم معشوق خود می باشد
ازین جهت سخنان مستانهٔ او دل و جان را چون سوزن مژگان بیخبر است و گرمی در بیانش از تاثیر
شعلهٔ محبت ست و شعلهٔ زبانش مشتعل از آتش الفت غرضکه سخن جانانه سخن این مستان جام محبت ست

وطریق استوار طریق این باده پرستان الفت بیت الغزل
مست بیان آن نگه گرم گشته ایم
نقد برنگ شعله زبان در دهان ما

آه خداوند قضا و قدر جل جلاله از راه قدردانی بندگان پاک گهر را بمال و متاع دنیوی بیشتر و زیاده از حاجت ضروری نمیدهد تا مشغول بماسوی نگردند و چه بشاید که دوست بهیچ طرف مائل نشوند بیت الغزل
مارا بمحشر دید و دنی بها بهیچ
بیقدر ساخته است چنین قدردان ما

آه محبت خدا و رسول و الفت مرشد مقبول همین نور افزای باطن مومنان و معتقدان ست در عشق الهی و حضور و آگاهی جنس دکان این فنا پیشگان سرفروشان بیت الغزل
از وداع الفت دل و سینه گل فروش
غیر از متاع درد ندارد دکان ما

آه چون خاطر از ماسوی الله کنده می شود و بسبب مواظبت ذکر نام حق در نگین دل جاگیرد امید آنست که دروازهٔ قبول کشایند و از اسم گذرانده واصل مسمی نمایند و معاملهٔ فنا و بقا بمیان آرند و بمشاهدهٔ وجود حق هستی ماسوی الله بالکل از نظر بردارند بعد ازین نام و نشان چنین فانی فی الله و باقی بالله دال بر نام و نشان مولی ست که از نقش هستی او همگی جلوهٔ دوست پیدا در دبان بام قربت فنافی الهی حالت فنافی الشیخ و فنافی الرسول ست و از خود خالی گشتن موجب مقبولی بیت الغزل
خالی شدیم مثل نگین بسکه از خودی
نام و نشان او شده نام و نشان ما

آه مخلوق بیچاره از اختیار و بی اختیاری هرچه دارد خود نیاورده خالق عطا فرموده و ممکن ناکاره از وجود و عدم آنچه باظهار آرد از قدرت او ظهور نکرده و نجبش ظاهر نموده پس تقریر ما بریده زبانان مانند قلم سراسر تحریر ید قدرت اوست و تحریر ما ساکت لسانان مثل خامه همگی تقریر دهان حضرت او جفّ القلم بما هو کائن بیت الغزل
در دست خالق ست همه اختیار خلق
تقریر دیگریست چو خامه بیان ما

آه قوتی که ضعیف بدنان صاحب ریاضت دارند جداست و زوری که پهلوانان با قوت را حاصل ست علیحده که بآن قوت تحمل اموری که بر خاطر ها گران ست کرده می شود و باین زور برداشتن چیزها یکه برابدان دشوار ست نموده می آید و آن را نفس قوی می شاید و این را جسم قوی می باید بیت الغزل
رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد
کوه غم ست و کاه تن ناتوان ما

آه آسوده دلی نصیب گوشه نشینان کنج وحدت ست و خاطر جمعی قسمت مشاهدان مرتبهٔ احدیت که دار الامان در عالم امکان همین حلقهٔ ذکر الهی ست و باقی بهر صورت تباهی در تباهی تا بیاید خود را داخل در مجلس چنین آگاهان نما که هم قوم لا یشقی جلیسهم
مائیم و کنج وحدت و آسودگی دل

ای درد گوشه گیر بدار الامان ما | آه[۱۶] شگفته خاطری که دلش باغ باغ باشد غمها را هم عیش پیشمارد
و آزرده طبعیکه مقید فراغ بود اندوهها کی را هم شادمانی می انگارد مطلع | غمها همه عیش ست که باغ ست دل ما
شادیم که در قید فراغ ست دل ما | آه[۱۷] معشوق دل افروز که برق تجلیش توان نامید اگر خود اول آفت جان
عاشقان نمی شود و در پی دلربائی ایشان نمیباشد پس چرا دل بیتاب این مضطرب حالان مانند شعلهٔ
گرم سراغ تجلی دیدارش می بود و داغ لاله رخسارش میگردد بیت الغزل | آن برق تجلی نه اگر آفت جان شد
چون شمع چرا گرم سراغ ست دل ما | آه[۱۸] مستان محبت حق کی توجه بمی پرستان ظاهری میفرمایند
و نشأ خراب حال ایشان را نشأ می شمارند و باده نوشان کیفیت وجود مطلق کجا میل بطرف نشأ دنیوی
می نمایند و نشاط بد مآل اینها را انشاط می پندارند دست از اسباب تلذذ اینجا می کشند و هرگز جرعهٔ از ساغر
شراب نفس نمی چشند بیت الغزل | گو جام و صراحی ره میخانه بگیرد | مست می عشقیم ایاغ ست دل ما
آه[۱۹] زر پرغش قلب هواپرستان مسکوک داغ عشق مطلق نمیگردد و نگین حرص آگین دل دنیا طلبان کنده
بنام نامی حق نمی شود و لوح خاطر آزاده و نگین دل ساده می باید بکار ذکر و فکر است که آید مقطع
مسکوک غش در دو زر قلب نگردد | نازیم که با سکهٔ داغ ست دل ما | آه[۲۰] از مردن نفس دل زنده میگردد
و بعد از فنا بقا حاصل می شود پس تا توانی هوای نفسانی را بکش تا احیای قلب نموده آید و همگی فانی فی الله
شو تا بقا بالله رو نماید مطلع | از مردن ست جان دگر در بدن مرا | باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا
آه[۲۱] ای شیخ شهر و ای علامهٔ دهر تو اگر ادعای خدارسانی می نمائی و یا دعوی همه دانی میفرمائی که این همه محض
باد توهمی ست که در دماغت پیچیده و صرف دام وهمی ست که قوت واهمهٔ تو چیده که آیهٔ وَهُوَ مَعَكُمْ اَيْنَمَا
كُنْتُمْ مومنین صادقین را حضور افزاست و کریمهٔ وَمَآ اُوْتِيْتُمْ مِّنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِيْلًا منصفین حقیقت بین را
تسلی فرما لیکن اگر میتوانی بند تحقیق عبدیت بر او بگشا و کنه هستی او بر او مکشوف نما که این طریقهٔ عرفای
صاحبدل ست و تا بخدا رسانیدن تحصیل حاصل که حق تعالی با همه کس اقرب از حبل ورید ست و بنده در علم خود
از و بعید پس حقیقت خویش بایشان بفهمان و بندگان خدا را تا بایشان برسان بیت الغزل
گر شیخ تا خدا برساند مرا چه کار | ای من فدای آنکه رساند بمن مرا | آه[۲۲] صفات سلبیه را که عدمات
اعتباریه اند بمنزلهٔ کمر و دهان معشوق حقیقی توان فهمید و چون سیر باطن در مراتب این صفات واقع شود
سالک را فنای حقیقی حاصل میگردد و زوال عین و اثر لاغیر و میدهد آیهٔ لَيْسَ كَمِثْلِهٖ شَيْءٌ وَّهُوَ السَّمِيْعُ الْبَصِيْرُ

بیت الغزل | از یاد آن کمر خودیم درمیان نانما | باب عدم کشود بدل آن دهن مرا

آه ۲۳ از خود چشم پوشیدن خلعت حقیقت بینی می پوشاند و دیده از طرف غیر بستن باب مشاهدهٔ یار باز میگرداند مقطع

پوشیده ام ز خویش نظر ور دچون حجاب | باشد ز چشم بستهٔ خود پیرهن مرا

آه ۲۴ چون نشاء صهبای توحید رسا می شود و استغراق کلی در مشاهدهٔ ذات بحت میسر میگردد همهٔ تفاصیل دائرهٔ مراتب الٰهیه و کونیه و انفسیه و آفاقیه در نقطهٔ مجملهٔ قلب عارف گم می شود و آن همه تموج بحر وجود مطلق درین قطرهٔ وجود مقید فرو میرود مطلع

خوش بود بادهٔ توحید به میخانهٔ ما | بحر وارد بگره قطرهٔ پیمانهٔ ما

آه ۲۵ وقتیکه چشم باطن عرفا حیرت زده می گردد و دو نایافت ذاتی دیدهٔ بصیرت را از دید خود باز داشته حیران محض می سازد و آن زمان لیاقت آئینه داری وجه الله در ایشان پیدا می شود و تجلی فراقی مصطلح سلوک در قلوب ایشان پرتو می اندازد بیت الغزل

دیدها آئینها شد بامید یکه کند | جلوهٔ یار قدم رنجه بکاشانهٔ ما

آه ۲۶ دروازهٔ بیت المعمور دل از بیخودی می کشاید و حالت فنای قلب از خود گم شدگان را حاصل می آید و احرام کعبهٔ مقصود از مقام جذبه بسته میشود و قافلهٔ این فنا پیشگان بیامردی لغزش مستانه بمنزل میرسد و اگرچه سالکان مجذوب نیز افتان و خیزان راه میروند لیکن مجذوبان سالک بدیگر کیفیت میروند بیت الغزل

بیخودی پرده کشای حرم دل باشد | بسته احرام رهش لغزش مستانهٔ ما

آه ۲۷ حقیقت فهمان با معنی منت کشی طبع رسای خویش می نمایند و باب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ می کشایند که راه وصول الی الله از همین دروازه میکشاید و معنی بیگانه و جوبی از همین غرفهٔ تعین خویش حقیقت امکانیه را رو می نماید و حقائق و معارف جدیده بر قلب انسان خودشناس وارد میگردند و اسرار و لطائف تازه بر دل آدم خود فهم القامی شوند و کسیکه تا بخود هم نرسید تا خدا چگونه خواهد رسید و کسیکه کنه حقیقت امکانیهٔ خویش نیز تفهمید راز معنی بیگانهٔ مراتب وجوبیه را چه طور خواهد فهمید المجاز قنطرة الحقیقة مقطع

منت طبع رسا در دبمنت یکشم | آشنا کرد بما معنی بیگانهٔ ما

آه ۲۸ لبهای خشک عشاق امداد چشمهای تر ایشان می نماید و خشکی لب بیاده ترمد تری چشم میگردد و دودلهای تپان با اشتیاق آبروی صاحبدلان می افزاید و از آتش شوق آب گوهر دل افزود می شود و غرضکه بنیاد کارخانهٔ ایشان بر جمع اضداد است و جمع اضداد موضوع در اصل نهاد و مطلع

باشد مدد از خشک لبی چشم ترم را | وز آتش دل آب فزاید گهرم را

آه ۲۹ ای عشق سراپا بهار عاشقان دل افگار از دولت داغ تو رشک گلزار می باشد و ای محبت پر خرد ست

محبان سرفروش از خار خار جوشش تو سینه و جگر میخراشند و از بسکه خود همه داغ داغ اند مستغنی از گلگشت باغ
بیت الغزل | از دولتِ داغ تو همه باغ و بهارم | خوش تختهٔ گل ساخته لخت جگرم را
آه[٣٠] خندهٔ بسیار دل را می میراند و گریهٔ زار آبی بنخل عبرت میرساند پس هنگام صبح دولت شام سکنت
را فراموش نباید نمود و نظر بر عاقبت کار هر امر باید کشود فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا بیت الغزل
تا گریه رهِ خندهٔ بیهوده به بندد | در شامِ غریبی بنشانم سحرم را | آه[٣١] گلشن محبت را که گلزار خلیلیش
توان خواند بلبل نالان چون من سوخته جان می باید تا هر زمان از آتش گل دیدار بسوزد و هر نفس از شعله
نالهای جانسوز برافروزد بیت الغزل | من بلبل خود کردهٔ گلزار خلیلم | از شعله پر و بال بود بال و پرم را
آه[٣٢] اگر نور نگاه باطن چنان افزاید که بر نظر چشم ظاهر غالب آید و پردهٔ توجه محسوسات کو شیه مانع شهود تجلیات
الٰهیه نگردد و چون عینک زیادہ ممد بینائی شود پس هر سو که رو نموده آید سوای وجه اللہ ننماید و هر طرف که نظر گماشته
شود غیر از لذتِ اِنَّهٗ عَلٰی كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ بر داشته شود حق تعالی چنین چشم حق بین کشاید که بهر وجه جز روی
او بنظر نیاید مقطع | ای در همه جلوهٔ معشوق نماید | روشن کند از نور بصیرت بصرم را
آه[٣٣] تن پروری که گویا شجرهٔ خبیثهٔ نفس و طبیعت را پروردن ست بیخ شجرهٔ طیبه ترقیات روحیه می کند و نفس کشی
که بظاهر دشمنی با خود نمودن ست بنیاد بالاخانهٔ عروجات باطنیه می نهد عادِ نَفْسَكَ وَتَعَالَ پس هر قدر که
توانی از رقت قلبیه بنخل عروج باطنی آب سانی و حتی الوسع نهر گریهٔ شوق جاری داری تا بهار سبز بختی جاودانی
بظهور آری و مورد رحمت الٰهیه شوی و بلا پرسش در بهشت روی رِقَّةُ الْقَلْبِ تَسْتَجْلِبُ الرَّحْمَةَ مطلع
از گداز دل بده آبی درخت خویش را | گر همین خواهی نمائی سبز بخت خویش را | آه[٣٤] گل وحدت چنانچه جلوه در
اوراق کثرت میفرماید همچنین غنچهٔ دل عارف در هر پارهٔ خاطر شکستهٔ خویش همان بهار تجلی واحد حقیقی مشاهده
می نماید دل پراگندهٔ خود را جمع باید فرمود و بهٔ قلوبی شکسته دلهای عاشقانه را تماشا باید نمود که هر پارهٔ دل حیران
آئینه گویدارست و هر سو جلوه گر همان یک بهار بیت الغزل | همچو گل بینم بهارِ دل فگار یهای خود
گر دل من جمع سازد لخت لخت هجر را | آه[٣٥] حالا که گلشن جهان رنگ دیگر پیدا نمود و حضرت عندلیب سر پیچ وار
بعالم بالا فرمود درد دل سرد که مدام چشم تر آب ست و از قد خمیدهٔ پیری پا بر کاب نیز از ین گلستان برکنده
خاطر ست و هر دم ناله سرای یا ناصر یا ناصر بیت الغزل | چونکه رنگ گل بدید آشیان بلبل شکست
به که بر بندم ازین گلزار رخت خویش را | آه[٣٦] چون آیهٔ اَلْيَوْمَ اَكْمَلْتُ لَكُمْ دِيْنَكُمْ متمم کمال دین ست بس

طمانیت کامله نصیب مومنین اکملین ست رفع حجاب جسمانی در یقین تام این صدیقان نمی افزاید
و تصدیق اموریکه متردد ان را بیوم الدین ظاهر خواهد شد ایشان را الیوم میسر می آید و اگرچه
سراپا تابع منقول اند لیکن همه اسرار کاشف اسرار رسول اند و هرچند که بالاصالة این منصب نصیب
حضرات انبیاست لیکن بتبعیت بهرهٔ کامل این مبشران کانبیاء بنی اسرائیل انیز ازین مرتبهٔ علیاست
و اگرچه زمرهٔ امت اند اما صاحب کمالات نبوت اند بیت المعمور امامت از شمع بواطن چنین سادات
نور افزاست و باب مدینهٔ علم بر قلوب منورهٔ این صادقان وا **مطلع** | زبس الیوم اکملت لکم گردیده دین ما |

	آه ۲۷ کدر خاطران نمی توانند که زنگ صافی دلان شوند و خبیث	نیفزاید ز رفع پردها هرگز یقین ما

طینتان طاقت ندارند که با روشن ضمیران مقابل گردند آب صاف این صفا پیشگان از جبین پیشانی کسی
هیچ کدورت نیز ندو آئینهٔ باطن این پاک طینتان از نگاه چشم احدی تار و تیره نمی گردد مخالفت نمی تند هرکس این
حیرت زدگان مشاهدهٔ جمال مطلق را بصورت خود مشاهده می نماید هر واحد این محو شدگان مطالعهٔ کمال
حق را بطور خویش معاینه میفرماید آیشان از طرف خود صاف میباشند دیگران در ذهن خویش هرچه خواهند تراشند

بیت الغزل	اگر در درد کش صاف طینتان جبین پیشانی	صفا اندر صفا چون آئینه دارد جبین ما

آه ۲۸ احتیاج هیچ واعظی و ناهی نیست اگر دل خود بطرف خیر مائل باشد و پروا نیست که دام خبردار کننده
و عبرت دهنده نه اگر آگاهی نصیب حال بود و من یهد الله فلا مضل له و من یضلل الله فلا هادی له **بیت الغزل**

چه التصدیع باید داد دیگر غمگساران را	کنند غم خواری ما گر دل اندوهگین ما	

آه ۲۹ از اشک ندامت من آلوده دامن عجب نیست که دامن دشت هم تر گردد از طپش دل من سوخته
خرمن تعجب نه که دل دریا نیز خشک شود غرضکه نامهٔ اعمال بنده سراسر مملو از همین آب و تاب ست و لا رطب
و لا یابس الا فی کتاب **مطلع**

تر کند گریهٔ من صحرا را	خشک سازد طپش دریا را

آه ۳۰ من دل دادهٔ هیچ دل خود از دنیا برداشته ام بلکه منظور از ان کار دیگرست و بیهوده درین راه
قدم نگذاشته ام بلکه محظور از ان رسیدن بیار دیگر **بیت الغزل** | بر سر کوی کسی می نگنم |

دل برداشته از دنیا را	آه ۳۱ می پرستان بادهٔ محبت را اسباب نشاط بی محبوب هرگز

خوش نمی آید و سیه مستان صهبای الفت را روی آئینهٔ بساط بلا مطلوب بدرنگ می نماید جام و می
و مینا با ساقی گلرو می باید و الا قطع از ین چیزها دل عاشق نمی گشاید **بیت الغزل**

بی تو ای رونق بزم مستان | چه کنم جام و می و مینا را

آه[٤٢] حسن بی‌نشان رحمانی در آئینهٔ طلعت انسانی ظهور نموده و تنزیه بی کیف ربانی از تشبیه صورت این مخلوق لاثانی بروز فرموده الحق که اگر هماهای سعادت حقیقیه ملکیه از الوهش خاص این اشرف المخلوقات استخوان ریزه هم میخورد رخت از عالم ملکوت بمرتبهٔ لاهوت می‌برد و عنقای بلندپرواز فضای هاهوت می گردید و میرسید بجائی که میرسید لیکن دام نحن نسبح بحمدک ونقدس لک پابند مقام معلوم داشت و نظر صورت بین آنها این خلیفة الله را سافک دما و مفسد فی الارض پنداشت وحالانکه اگر کدام عابد ملک سیرت از کیفیت جامعیت عرفای باحقیقت آگاه شود و زله خوار خوان نعمت ایشان گردد عجب نیست که رتبه اش از فرشتگان بالاتر رود و در میدان قربات بی نهایات دود و چنان در حالت فنا فی الله خود را گم نماید که مانند عنقا جز نام از و نشانی پیدا نیاید **فرد**

تجلی بسکه در من کرد حسن بی نشان او | هما عنقا شود بی شک خورد گر استخوانم را

آه[٤٣] بقای عمر جاودانی خضر والیاس بحالت فنای هر زمانی محمدیان خالص برابری نشود که این گروه فانی فی الرسول در رکاب سوار براق میدود و المرء مع من احب **بیت الغزل**

فدا سازد بقای خضر عمر جاودانی خود

اگر بیند به پیش او فنای هر زمانم را

آه[٤٤] غنی دلان بی اندیشه و درویشان توکل پیشه دیگر می باشند و فلک زدگان با افلاس و مفلسان گم کرده حواس دیگر می بوند کجروی پیر فلک با آن جوان بختان راست کردار هیچ ضرر نمیرساند گردش چرخ دون آن اهل استقامت را برورا میرود و زیر نمیدواند آنکه بار ایشان بدست و کفیل کار ایشان ومن یتوکل علی الله فهو حسبه **مقطع**

ز دست گردش افلاک درد از پا نمی افتم

مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را

آه[٤٥] عاشق طینتان غم پیشه و سینه چاکان بی اندیشه بفکر دنیا کاری ندارند و جمعیت ظاهر را بخاطر نیارند و دل بآسوده تنی مثل تن پروران نمی‌بندند و برنج و الم دنیا وی میخندند الحق که مدام شادکام همین اند و همانا که اند و سزاوار نشاط دائمی همین پاکان بشتاب بشتاب و صحبت چنین جمال‌بلان را دریاب تا باشد که جرعهٔ از جام کیفیت خود بکام دل تو چکانند و از غم و شادی این جهانی برهانند **بیت الغزل**

بزن مجلس غم پیشگان و شادی کن | ز چاک سینه بر آسودگی بخند آنجا

آه[٤٦] هر چند که وجه الله باحسن وجه زلف و گیسو ندارد و صبغة الله ومن احسن من الله صبغة رنگ و می خود بنمود نمی آرد اما هر زلف که بنظر می آید دام دلربائی او می‌گشاید و هر رنگ که رو می نماید آئینه دار اسرار جلوهٔ او می فرماید و از هر حالی و دنی دل میربابد و هر یک را بطور دیگر پیش می آید سر فلک در حلقهٔ گیسوی

بکمند افتاده و روی زمین بشوق رخ او رو بر خاک نهاده وَهُوَ الَّذِي فِي السَّمَاءِ إِلَٰهٌ وَفِي الْأَرْضِ إِلَٰهٌ بیت الغزل

اسیر سلسلهٔ زلف آنکسم که بود | فتاده چرخ به یک حلقهٔ کمند آنجا

آه ۴۷ تیغ عشق بسرکشان دست درازی نمی نماید که اینجا جانباز سر بکف می باید و خنجر تسلیم گردن کشانرا
ذبح نیفرماید که اینجا بند از بند جدا می شاید بشارت مَنْ قَتَلْتُهُ فَأَنَا دِيَتُهُ لائق شان این چنین شهیدست
وحکم مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا بر ذوات پاک این اهل فنا و الحق که توسل تام بحق تعالی بی انقطاع تام از ماسوی الله
حاصل نمیشود و از کوچهٔ نفس کشتی راه بسوی زنده دلی میرود بیت الغزل | بتیغ عشق توسل گرفتن آسان نیست
که می کنند جدا بند را ز بند آنجا | آه ۴۸ خوشحالی ارباب مال و دولت دیگرست و فارغ بالی اصحاب
عشق و محبت دیگر و نه در ملک دولتمندی فارغ بالی باطنی میسر می آید و نه در شهر عشق و محبت خوشحالی ظاهری
رو می نماید و در ان ملک خوش وقتی طبع حیوانی را می طلبند و درین شهر خاطر نژند را می خرند بیت الغزل
بشهر عشق نباشد متاع خوشحالی | نمی خرند بجز خاطر نژند آنجا | آه ۴۹ فانی نفسان که بجز آب فنا فی الله
مستغرق می باشند بیدار بختان دنیوی را بخاطر نمی آرند و بلند همتان که در هر مقام از نظر خود افتاده می بوند
بلند طالعان ظاهری را پست فطرت می شمارند مقطع | افتاده ایم بجائی که در و طعنه زنند
به پست فطرتی طالع بلند آنجا | آه ۵۰ درویش باشد خواه دنیادار بود باید که تن آسانی و سهولت برای
نفس خود نجوید و سخت کوش و محنت طلب باشد زیرا که لذت جوئی و راحت طلبی در کارها خلل می اندازد
و از ترقی باز میدارد چه توان کرد که سود و بهبود انسان درهمین صورت نهاده اند انشاء الله تعالی آرام محض
مومنین را در جنت بتصدق رسول علیه السلام نصیب خواهد شد دنیا جای آرام نیست و آسودگی
این سرا جز بنام نه درین دار المحل روی آسانی دیده نمی شود و راحت و شادمانی درین غمکده نمی بود که اینجا
در عین درمان ست و در هر آرام آزاری پنهان مطلع | روی آسانی نه بیند مطلب دشوار ما
درد ما درمان ما آرام ما آزار ما | آه ۵۱ تحریر مطالب توحید موحدانی را زیباست که قول و فعل ایشان
یک باشد و ناخن لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ روی دل اینها نخراشد و تقریر معارف جدید محققانی
را سزاست که سکوت و کلام ایشان کیفیت واحده دارد و صحاب رِجَالٌ لَا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ
عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ در بواطن اینها بارد غرضکه خموشی و بیان چنین اکابر یکیست و خاطر حق ناظر این بزرگان
بلاشبه و شک بیت الغزل | وحدت آشنائیم ز بس قول و فعل ما یکیست | از خموشی می تراود چون قلم گفتار ما

آه ۵۲ هر چند که اهل دنیا تیسر مال و ملک و جاه و حشم را از طالع مندی و بانصیبی می انگارند اما عجب سرگردانی و پریشان خاطری دارد که مصیبت این امر را هر که دریافته رو از تحصیل آن تافته و اگرچه حریص طبعان خاکسارے و فرومایگی و بی استطاعتی و افتادگی را تیره بختی و بی نصیبی می پندارند لیکن طرفه دولت و آسایشی و آرام و فراغتی دارد هر که قدر این نعمت نشناخته تخت سلطنت را از نظر خود از پوست تخت خویش انداخته بیت الغزل

بگذر ز تیره بختی دولت آسایش ست | سایه بال هما شد سایه دیوار ما

آه ۵۳ اگرچه بعض عرفای موزون طبع بظاهر مسلک شاعرانه می پویند و شعرهم میگویند و بتضمین کلام اساتذه شعرا می پردازند لیکن کردار این اولیا از گفتار ایشان بیش بیش میرود و رفتار آن شعرا بر گفتار ایشان می چربد مقطع

با طهوری در سلوک ای درد همره گشته ایم | پاره پیش ست از گفتار ما کردار ما

آه ۵۴ ای ساقی جذب الهی تشنه شوق ها آلوده خاطران نما و امی مفیض فیض غیر متناهی ما جرعه نوشان افاضه لاتناهی را مست سرشار فرما تا باشد که از دام خودی خویش آزاد شویم و غبار تفکرات و ترددات مایه از دل برچینیم مطلع

بیا ساقی که چرخ دون مکدر کرد محفلها | مگر دست سبو شوید غبار خاطر دلها

آه ۵۵ ما سبکباران که مانند حباب بار زندگی خویش بدوش نفس برداشته ایم زیاده از چند دم شمرده فرصت طولانی نداریم اگر درهمین قدر مدت قصیره ساقی مفیض حقیقی ساغر تشخص ما تنک ظرفان را مملو از کیفیت جذبه خود ساخت و هادی بحق باصلاح احوال ما پرداخت فهو المراد والا اکنون فرصتی باقی نمانده و هنگام پیری منزل را بآخر رسانده وَاللّٰهُ الْهَادِیْ اِلٰی سَبِیْلِ الرَّشَادِ بیت الغزل

بجام ما سبکباران بزودی می بده ساقی | حباب آسا هواداران تو بستند محملها

آه ۵۶ مستی باده در نظر مستان می عشق و محبت ذلیل و خوار ست و از آتش رشک جوش و خروش این شراب طهوری سوزد و صفای آئینه چشم حیرت زدگان جلوه اتحاد و وحدت ناچیز و بی اعتبار و در آب از حیا به پیش این عالم صفا غرق می شود بیت

مستی باده در آتش بود از باده ما | غرق آب آینه از شرم دل ساده ما

آه ۵۷ چشم بستن در مراقبه دیده دل را میگشاید و رو گردانیدن از خلق آئینه داری الطاف پنهان حقانی می نماید فرد

در دو آئینه آن جلوه پنهان شده ایم | چشم بگشاده بدل دیده بگشاده ما

آه ۵۸ اِنَّ لِلّٰهِ سَبْعِيْنَ اَلْفَ حِجَابٍ مِنْ نُوْرٍ وَظُلْمَةٍ یا الهی این همه پرده های نورانی و ظلمانی را از روی دل ما بی بصیرتان بردار تا هر سو که نظر کشائیم جز جمال باکمال تو مشاهده ننمائیم و کدورات غفلت و نادانی را از خاطر فاتر ما بی حقیقتان برآر تا هر طرف که توجه فرمائیم سوای مطالعه وجه باقی تو بچیزی دیگر نگرائیم و اگر خواه مخواه ناز معشوقانه و کبریائی واجبانه مقتضی همین معنی ست برین تقدیر نیز همان بی پردگی نور ظهورت برای پرده داری کفایت ست شعشعان اعیانی خورشید وجودت از پنهانی پس حجاب بصر و بصیرت بیت الغزل

افگنده چرا برخ خود نقاب را

بی پردگی بس است حجاب آفتاب را | آه ۵۹ عارفان حقیقت بین در بساط خود همین چشم بصیرت دارند و چون باد
بار تزید بر سر طاقت نمی اندازند و نازک دلان قناعت گزین همت بر ترک نیامی گمارند و مدام از سرمهٔ دیده
فنا چشم دل را مکحل می سازند فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ ـــــ | طی می کنم بدیده سراسر ره فنا
جز چشم در بساط نباشد حباب را | آه ۶۰ دل زاری و بدن نزاری که من دارم شکست غم یار است باقی فضل و عنایت
او در کار است زمانیکه تفضل و گرم جوشی میفرماید می افروزم و وقتیکه تغافل و فراموشی بنظر می آید میسوزم غرضکه
در هر صورت چون شعله بیقرارم و همیشه بوقلمونی جلوه هایش ناچارم ای معشوق حقیقی و ای محبوب تحقیقی فرد
ربطی ست تپ عشق ترا با تن زارم | مانندهٔ ربطی که بود شعله و خس را | آه ۶۱ بعنایت الهی من هیچکاره اگرچه
آواره نیستم لیکن عجب دل صد پاره دارم که مدام سرگرم ناله و آه ست و همیشه گریه و زاری آبرو بخش این نامه سیاه
هر چند که بفضل خداوندی هیچ فکر و ترددی در پیش نیست اما دائم سوای غم خوردن غذای این دل ریش
نه خداییم در دجسم نموده و طرفه درد لا دوائی عنایت فرموده که روز و شب بی هیچ سببی نالم و گاهی هم گاهی می بالم فرد
نی هیچ دل بیهوده ام این همه ناله | از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را | آه ۶۲ ای حضرت خورشید وجوب ما
ذرگان موجودات ممکنه را بگرم جوشی تضمین وجود خویش تو این همه جوش نموده و ای موجد هر زشت و خوب
ما همه مخلوقات کونیه را در ضمن وجوب بالغیر بافاضهٔ وجوب خود تو اینقدر موجود فرموده و مدام در یک ظهور تو
در جوش ست و پیوسته شعلهای شوق تو ما سوخته ولان او در آغوش بیت | بگرم جوشی خود جوش کردهٔ ما را
چه شعلها که در آغوش کردهٔ ما را | آه ۶۳ خلعت وجود اضافی که ما موجودات اعتباریه را پوشانیده اند
ناپایدار ست و لباس هستی ما تنک ظرفان مانند حباب بغایت نا استوار تبصیر حقیقی عم نواله ما بی بصران را
چشم حقیقت بین عطا فرماید و مشاهدهٔ بحر محیط وجود خویش عنایت نماید از تموج دریای اعتبار پریشان خاطر نشویم
و بگرداب حالت فنای الله فرو رویم بیت الغزل | لباس هستی ما سخت سستی دارد | حباب وار تنک پوش کردهٔ ما را
آه ۶۴ بالانشینان صفه فقر سوای آسمان سایبانی بر سر بی اعتنائی روا ندارند و گوشه گزینان کنج توکل غیر از
زمین فرشی زیر پای بینوائی جائز نمی شمارند ایوان ترک و تجرید این عالی همتان سرمایهٔ عرش می ساید
و اسباب دنیای دنی مطلق در خاطر بی نیاز انه این بلندنگاهان نمی آید فرد | آسمان گشته سایبان اینجا
بس بلند ست سقف خانهٔ ما | آه ۶۵ بقای ابدی نفوس ناطقه از انقضای مدت زمانه نقصان نمی پذیرد
و کم نمی گردد و رشتهٔ عمر ارواح باقیه از گردش چرخ فلک کوتاهی نیگیرد و پیچیده نمیشود زیراکه جواهر مجردهٔ نفوس انسانیه

از زمانیات نیست واین نفحات لطیفهٔ نفخهٔ رحمانیه منجملهٔ جسمانیات نه که آیهٔ وَنَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُوْحِیْ دال برغیر

جسمانیهٔ اوست آیهٔ وَقُلِ الرُّوْحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ مشعر ازغیر زمانیهٔ او بیت الغزل | چرخ هرچند چرخ زد لیکن

کم نشد عمر جاودانهٔ ما | آه[۶۶] گمان رسیدن تامرتبهٔ ذات الٓهیه ازنارسائی بحقیقت فهمی ات ست واعتراف

بعجز دریافت آن دال برادراک کنهٔ آن مرتبهٔ مبرا ازجمیع اضافات رسائی رادسترس تادامن دولت کبرائی ست

واقرار نارسائی همین منتهای مراتب رسائی ست مَا عَرَفْنَاکَ حَقَّ مَعْرِفَةِ الذَّاتِ فَمَا عَبَدْنَاکَ حَقَّ نَفْسِ الْعِبَادَاتِ فرد

رسیده ایم بجائی زنارسیدنها | که دسترس نبود تایار رسائی را | آه[۶۷] روشنضمیران پاک نفس باعث

تکدر هیچکس نمی گردند وصافی دلان مبرا ازهوس خار آزار کدام خس هم نمیشوند سراپا مطلع انوار می باشند ومظهر

جمال یار می بوند فرد | چون صبح نیست مطلع انوار صفا ایم | آئینه مکدر نشود ازنفس ما | آه[۶۸] موحدان مانند آئینه

بسوی غیر نگاه نمیکشایند همان حیران خود می باشند وهرکه ایشان رامی بیند او را باو می نمایند وازطرف خود هیچ

نمی تراشند فرد | داریم مثل آئینه چشمی که هیچگاه | هرگز بسوی غیر نیفتد نگاه ما | آه[۶۹] چون باب تجلی ذات

بردل میکشاید حالت حیرت رو می نماید این زمان حالت ذوق وشوق وگریه وزاری همه موقوف میشود وسوای

حیرانی محض ونگرانی بی کیف بطرف ذات صرف هیچ نمی ماند وباآنکه درین هنگام سالک ازخضوع وخشوع سراپا گداخته

همه تن آب می شود اما قطرهٔ اشکی ازچشمش برنمی آید که گریه راهم دل خوشی بیاید فرد | چون آئینه جز نام آبی

در دیدهٔ تر نماند مارا | آه[۷۰] دل انسانی آئینهٔ وجه رحمانی ست ازین جهت مقرب بارگاه یزدانی ست والا

این ظلوم جهول ساده لوح چنان نبود که درقرب از ملائکه بیشقدمی می نمود بیت الغزل | خوبیست همین ستد ازل بی کینه را

هرکسی بشوق خویشتن آئینه را | آه[۷۱] مشتاقان لقای رب اگر بمقتضای بشریت گاهی فتوری درنسبت مع الله واقع

می شود وبموجب حدیث لَیُغَانُ عَلٰی قَلْبِیْ زمانی حالت قبض رو میدهد ودرعلم خود جدا ازحق سبحانه ومحجوب

میگردند چنان اندوهگین وغمناک می شوند ودرخضوع وخشوع می آیند که هرکس ایشان رادرین احوال

می بیند اورا هم بی اختیار رحم می آید وبیش ازپیش ایشان راقرب حق تعالی رو می نماید وترقی درجات نصیب گردیده میشود

سی توحالی بهم رسید مرا | گریه سر کرد سر که دید مرا | آه[۷۲] بلندنگاهان کونین را ازنظر اعتبار سے انداخته

وطالبان معاملهٔ فِیْهَا مَا تَشْتَهِیْهِ الْاَنْفُسُ رانیز چون هوسپرستان بیهوده می انگارند وظهور دوجهان را

ازنور وجود حضرت انسان می پندارند وانسان را آئینه دار وجه الله دانسته دوام متوجه ذات الٓهیه

می باشند وازهرچه ماسوی الله است بالکل ازان رو گردانیده آیهٔ اِنِّیْ وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِیْ فَطَرَ السَّمٰوٰتِ

وَالْاَرْضَ حَنِیْفًا وَّمَا اَنَا مِنَ الْمُشْرِکِیْنَ میخوانند

بود اوج دو عالم پستی ما	ظهور نشأتین از مستی ما

آه از جمال با کمال حضرت قبلهٔ کونین خود رضی الله عنه چه بیان نمایم و قطع نظر از توصیف کمال باطنی در تعریف جمال ظاهری آنحضرت هم چه لب کشایم که یک بار نیز هر که بشرف ملازمت رسیده شیفته و شیدای آن جمال با کمال گردیده و در سواری مبارک هم از هر جانب آشنا و غیر آشنا هر که میدید بی اختیار سلام کرده برای قدمبوس میدوید پس من دل داده ناچار ام و در ناله و آه بی اختیار و تا که زنده ام بنده ام و اگر همیشه نالم و سر بسنگ زنم دیگر من مهجور چه کنم و هر که یک مرتبه هم آن مظهر اکمل حق تعالی را مشاهده نمود در حق من نقص همین فرمود فرد

حق بجانب تو اگر شیفته ناچاری	درو من دیده ام آنصورت محبوب ترا

آه شهسواران مجاهد توسن نفس را در میدان تزکیه براه می آرند و عنان طبیعت را از دست اختیار نمیگذارند و صفا شعاران مشاهد آئینهٔ قلب را در خانهٔ تصفیه زنگ آلودهٔ غفلت ندارند و گسستن رشتهٔ تعلق ماسوی علامت پیوستن بحق می انگارند و تا که درین منزل اند مدام مقید فراغ دل اند فرد

ای دل تا بسته بیاری فراغ دل	من کی ز دست خویشتن رها می کنم ترا

آه اگر براه طلب حق قدم نهادهٔ باید که در هر گام خود را زیر پای خویش انگاری و بملایمت قدم گذاری تا مور ضعیفی درین طریق پامال بی اعتنائی تو نشود که آن مور هم فردی از افراد جنسیهٔ تست و اگر باب صفا کشادهٔ لازم که در هر مقام خود را مقابل خویش پنداری و هر کس را بخوبی در نظر آری تا ز در حریفی درین انجمن شکسته حال از توانائی تو نگردد که آن حریف نیز تشخص از اشخاص نوعیهٔ تست هشدار هشدار و فهمیده درینجا قدم گذار و بی ادبانه بغفلت درین بارگاه پا منه و سر رشتهٔ شمرده گامی را از دست مده که در آئینه خانهٔ هر کس با خویش دو چار است و هر واحد را با خود کار و بار آیهٔ مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهٖ وَمَنْ اَسَآءَ فَعَلَیْهَا وَاللّٰهُ یَهْدِیْ مَنْ یَّشَآءُ مطلع

فهمیده قدم نه بره شوق خدا را	فرش ست ز آئینه ادب گاه صفا را

آه مشاهدان حضرت ذات را مدام حیرت اندر حیرت حاصل ست و آئینه داران وجه الله را همیشه سامان بدهٔ وحدت در حال شامل بیت الغزل

مثل آئینه سراپا غرق اندر حیرتم	در نظر هر دم همان دیدار می باشد مرا

آه شنیدن من نغمه و سرود را ازان قبیل ست که فساق و فجار هوا و هوس می شنوند که این کار مغلوبان طبیعت حیوانیه است و نه ازان جنس ست که صوفیان و سالکان بذوق و شوق استماع می کنند که این شعار مغلوب حالان کیفیت وجدانیه است بلکه بآن طور ست که علما و فضلا درس دیگر علوم ریاضیه می نمایند و با وجودیکه اهل اسلام معتقدات موافق حکما ندارند لیکن تدریس همه علوم طبیعیه و ریاضیه و الٰهیه میسر باشد و حقایق و دقایق آنرا خوب می فهمند

والحق که علم موسیقی در علوم ریاضیه عجب دقیق و باکیفیت مؤثر در نفوس ست که میداند این علم را کسی که میداند
سعدا مرا نه چندان شوق این امر ست که مستغرقان این کار را می باشد و نه آن همه این عمل انیک میشارم
که اهل سماع از صوفیان می پندارند و نه آنقدر بدمی انگارم که ملایان قشری گمان دارند بهر حال این را خدا
میداند که من نه از خود خواهند گان را می طلبم و نه مزدی بآنها میدهیم و اگر تمام عمر نیایند هرگز مرا خطرهٔ شنیدن
ایشان نیاید پس معلوم نیست که حق تعالی را در شنوانیدن من چه حکمت منظور ست که بی اختیار همه صاحب
کمالان این فن را میفرستد و تا که مقدر ست می شنواند وما فعلته عن امری مرا با نغمه چه کار ست که من
دیوانه را هوئی بسیار ست **بیت**

من چه دانم نغمهٔ مستانه را	بس بود هوئی من دیوانه را

آه چون کیفیت موت و حیات را شناختیم و نظر بر وجود و عدم خود انداختیم در یافتیم که چشمیکه در زندگی خویش
مانند حباب بحر وجود وا نموده بودیم دیدهٔ انتظاری بود که براه فنا کشوده بودیم و در حیات خود مثل موج سلسلهٔ
هوسی که می جنبانیدیم نقش بر آبی بود که در وهم می نشانیدیم و آخر کار همه را فنا ست موج و حباب ما نا پیدا ست **فرد**

یک دیده کشاده سراپا حباب وار	اینجا در انتظار فنا بوده ایم ما

آه هوشیاری و دانائی ظاهری
که آن را عقل معاش می خوانند سوای گرفتاری اسباب دنیویه ندارد و حاصلی جز پریشان خاطری بدست نیارد
و ما یک چند این صورت را هم دیدیم و بسیار رنجهای روحی برای راحتهای جسدی کشیدیم و قوت ایقانی
و نسبت ایمانی باطنی که آن را وسیلهٔ حسن معاد میدانند غیر از تخم انقطاع از ماسوی و توسل بحق تعالی در
زمین دل نمیکارد و نتیجه سوای فراغت دلی و راحت قلبی بظاهر در نظر نمی آرد و ما از مدتی این راه را هم می پیمائیم
و قطع منازل این طریق می نمائیم باید دید که بیشتر چه معاملها پیش می آید حق سبحانه حسن خاتمه عنایت فرماید و تقاصیر ما
را عفو کند و بر نا لائقی ما نگاه نیفگند و شفاعت رسول نصیب گرداند و بر مسند نجات نشاند **فرد**

عقل و اندیشه سراپا پریشانی فزود	عشق پر آشوب می بینم چه فرماید مرا

آه وظیفهای روزانه در هر محفل
اکثر مردمان سبحه در دست می خوانند و اشغال و اذکار شبانه از ته دل همان حق پرستان مست میدانند **فرد**

ورد یومی بزاهد ارزانی	ذکر لیلی بس ست مجنون را

آه تا که آتش عشق خواه مجازی
باشد آن عشق خواه حقیقی دل را نمیگدازد و آدمی منزلت صاحبدلی بهم نمیرساند و درد دل کسی نمیداند و تا که
غلبهٔ شوق صبر نبرد و غمی نمی اندازد بنده بمرتبهٔ دوام یاد حق نمیرسد و بی اختیار مدام جذب باطنی بسوی
خدا ایش نمی کشد و این عشق مجازی که بعشق حقیقی فائز میگرداند مرید را عشق پیر ست و آن پرستش بت

که بعبادت خالص خدا میسر ساند جبهه سائی بر سنگ آستان مرشد روشن ضمیر ست چنانچه دیوانگان شورش جنون ارادت اگر بیت المعمور مرشد خود را از راه قوت عقیدت خانهٔ خدا دانند و قبله و کعبهٔ خویش خوانند کفر لازم نمی شود و همچنین از خود شدگان جوشش می محبت اگر سنگ آستان هادی خویش را بسبب غلبهٔ سکر الفت بت تعبیر کنند و شاهد و معشوق خود گویند سر رشتهٔ ادب از دست نمیرود و اصطلاحات عشق بسیار ست و عاشق بیچاره معذور و بی اختیار و بعجب حالت گم کرده قلبی رسیده و سراپا چون آبگینهٔ یک دل نازک گردیده سنگ ملامت بطرف او نیندازند و این رقیق القلب را معاف سازند وَاللّٰهُ هُوَ الْغَفُوْرُ الرَّحِيْمُ ـه

چو سنگ آتش عشق چی گداخت مرا
تمام یک دل نازک چه شیشه ساخت مرا

آه ۸۲ انسان بیچاره که در حوادث زمانه از دیگر همه موجودات زیاده تر گرفتار می باشد بسبب خلقت باریک بین و مزاج نازک خویش درین بلا مبتلا میشود و مقتضای طبیعت کفور او همین ست و از روز ازل این خلل لاحق حقیقت جامعه اش گردیده و حضرت آفریدگار عز شانه این مخلوق اخیر را پایان تر از همه مخلوقات آفریده و بار معاملات دو جهان بر سر حالش انداخته و گداز دل و خوب او را پامال ساخته و افراد اکمل انسانی بر این همه بلایا صبر می نمایند و لب بشکایت نمی کشایند و با وجودیکه اَشَدُّ الْبَلَاءِ عَلَى الْاَنْبِيَاءِ ثُمَّ الْاَمْثَلُ فَالْاَمْثَلُ است لیکن از همه زیاده تر راضی و شاکر می باشند و آنچه از افلاک و نجوم آثار سعد و نحس بظهور می آید همه منجانب الله میدانند و هر وقت لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ نصب العین دارند و همه امور را بحق می سپارند و دنیا را سجن المؤمنین می انگارند و غیر از رضا و تسلیم کاری ندارند و بکفل حق را همه جا در نظر می آرند رباعی

دیدیم هر آنچه از فلک جور و جفا
از روز ازل همان بود قسمت ما
پامال حوادث زمانه گشتیم
چون آبله داریم سری زیر پا

آه ۸۳ صفاپیشگان مدام بفروتنی می کوشند و عجز و انکسار شعار دارند و تقدس دستگاهان در حالت عروج بتکبر جلوه نمی فروشند و سرتابی و سرکشی بعمل نمی آرند رباعی

ای درد علی الدوام ارباب صفا
غرق اند با نکسار از سر تا پا
پاکان ز عروج سرکشیها نکنند
آب استاده بر نخیزد از جا

آه ۸۴ هنرهای خویش را در نظر خود میار که عیب ست و ظاهر شدن جوهر در آئینه زنگ آئینه بلاریب ست بلکه چشم باریک بینی بر عیبهای خود کشا تا توانی ظاهر و باطن خود را پاک و صاف نما که آدمی اگر بالفرض فرشته باشد باز جائز الخطا ست و بی عیب ذات خدا مطلع

هنرت عیب چونکه در نظر ست
دیدن عیب خویشتن هنر ست

آه ۸۵ در دل سوختگان آتش عشق قطرهٔ خون کجا و در جگر آتش زدگان شعلهٔ محبت خیال طراوت محض افترا آخر کار دیدهٔ خونبار ایشان قطرهٔ از دل

نمی طلبد و نگاه بر انتظار ایشان جز حیرت سرمه در چشم نمیکشند **بیت الغزل** | چشم پر خون دگر ز دل مطلب

کز لب خشک نیز خشک ترست | آه دلی که پر از غم یارست خالی از وساوس اغیار و سینه که از شعلهٔ محبت

داغدارست کی هوس اندوزد دیگر باغ و بهارست **بیت الغزل** | هوس باغ سینه خالی کرد

داغ از بس بروی یکدگرست | آه هرچند که علم باحوال اعیان موجودات بقدر طاقت بشر حکمت ست

اما این همه شغل حکما شب و روز در ابحاث مسائل ریاضیه و طبیعیه مستغرق بودن بعید از قرب ست آنکه قرب

همان از خود رفتگان اند که مدام در مشاهدهٔ حق مستهلکان اند ـــه | خبر این و آن ز بیخبری ست

باخبر آن کسی که بیخبرست | آه هر کس که در سلوک طریقت پا نهاد اول گام انانیت و نفسانیت خود

را بر باد داد و هر که بر مقام رضا نشست بالکل دل از تعلق ماسوی الله شکست که فنای نفس منزل نخستین

این سفرست و منتهی از تقریر و تحریر برتر **مطلع** | نشست که بکویت ز فنا بر داشت

قدم بهستی خود چو نقش پا بر داشت | آیه وَاللّٰهُ یَهْدِیْ اِلٰی سَبِیْلِ الرَّشَادِ آه اگرچه این سنت الله نیست که شاه

اطلاق نقاب تقیدات و اضافات را از چهرهٔ ذات بردارد اما عادت الله اکثر مشتاقان وجه الله را از غلبهٔ

عشق بارتفاع وجود خود و جمله ماسوی از نظر شهود ایشان دوچار بمشاهدهٔ حق می سازد و بنوازش فَاَیْنَمَا

تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ می نوازد و چه باز بها که بعشق بازان نمی بازد **بیت الغزل** | نشد که حسن نقاب از جمال بردارد

کمال عشق ببین کز میان مرا بر داشت | آه سبحان الله رتبهٔ آدم خاکی تا کجا رسید که مسجود ملائکه گردید و انسان

بی سامان خلعت خلافت الٰهیه پوشید و بتعلیم عَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَآءَ كُلَّهَا اسرار تمام خدائی فهمید وَاللّٰهُ اَقْرَبُ

اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ ـــه | بخاکساری خود این گمان نبود مرا | چو گرد باد سر خویش تا کجا بر داشت

آه الٰهی عاشقان جمال صمدیت چگونه مورد اشد البلا نشوند که صنم پرستان صورت را هم این عشق

بعجب عجب مصائب مبتلا می گرداند و چه ملامتها که از چهار طرف نمی شنوانند هر صاحبدل را ازین بلا محفوظ

دارد و رو می دل او بسوی خود آرد پیشتر زبان بیان گنگ ست و پای کمیت خامه لنگ **بیت الغزل**

جفا و جور بتان باز طعنهٔ مردم | چه گویمت که دل من چها چها بر داشت | آه از حق تعالی هم چیزی نخواستن

و دعا نکردن غیرت بیجاست که تشریف نقصان را بتوهم حقیقت فهمی درآشنای راه رو می نماید و مناسب مرتبهٔ

عبودیت نیست و بی محابا همه مشتهیات طبیعیه و نفسیه را هر وقت از او سبحانه طلب داشتن و ملتجی ماندن

حرص خام بی سروپاست که دنی مزاجان را بگمان قبول دعا در ابتدا باب این می کشاید و لائق التماس

جناب الوهیت نه و اکملان درین هردو امر ناچار اند و در دعا کردن و نکردن بی اختیار با وجود استدعای ایشان گاهی دعا نموده اند و با این همه استغنا مدام ملتجی بحق بوده اند غرضکه احوال این برگزیدگان عجب چیستان ست و از نظر عوام کالانعام پنهان بیت الغزل

هلاک غیرت بیجاه حرص خام و طمع | نه دست بهر دعا نی بیهوده عا بر داشت

آه سخنوران که عندلیبان دستان‌گر گلشن ایجاد اند آشیان محبت خود در دل سخن شناسان می بندند و رنگین بیانان که بلبلان خوش نوای چمن اتحاد اند جا در گوشه خاطر زنده دلان می کنند مدام و وقتی و صفا کار ایشان ست و آشنا پرستی شعار ایشان ست

بلبل بوستان دوستیم | گوشه خاطر آشیانه ماست

آه ما نغمه سرایان مقام عشق و محبت غیر از نوای درد آمودی بر نمی آریم و سوای توجه الی الله و نفی ارادات و مرادات خود آهنگی در دل نداریم این آه و ناله ما همگی ترانهای جان سوز ست اگر گوش شنوا داری و هر صحیفه و رساله ما تماما شمع دل افروز ست اگر بچشم انصاف در نظر آری بیت الغزل

نغمه سنج مقام عاشقیم | ناله ما همه ترانه ماست

آه کسانی را که حق تعالی مشغول بذکر خود میگرداند و در حلقهٔ ذاکران خویش می نشاند هرگز برای قوت بر در اهل دنیا نمی دوانند و بدست قدرت خود مایحتاج ایشان بایشان میرساند و این متوکلان از احاطهٔ توکل علی الله بیرون نمیروند و از فکر و تردد روزی پیش ایشان حاصل نمی شود جمعیت دل نصیب این پاکان ست و حق تعالی کفیل رزق ایشان وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ بیت الغزل

همچو تسبیح رشتهٔ تقدیر | جامع رزق و دانه دانهٔ ماست

آه آهی شاهد حقیقی و ای محبوب تحقیقی جل سلطانک ما فریفتگان جمال با کمال ترا در تمام آفاق غیر از آیات باهرهٔ تو بنظر نمی آید و هیچ وجه در هیچ طرف سوای ظهور وجه الله نمی نماید اگر نور ایمان ست جلوه فروش از تجلی روی تست و اگر ظلمت کفر است سیه پوش از سایهٔ گیسوی تو غرضکه الحمد لله بعجب بی نیرنگی تو لیل و نهار میگذرانیم و در تماشای بوقلمونی صنعت تو حیرانیم و هر سو که نظر می اندازیم همان مشاهدهٔ تجلیات رنگارنگ تو می سازیم بیت الغزل

غیر زلف و رخ تو نتماید | شب و روزی که در زمانه ماست

آه سبحان الله اگرچه عمر چون زیاده می شود و موت قریب ترمیگردد و پس باید که آگاهی هر زمان زیاده شود لیکن ما غافلان را هر روز غفلت در غفلت می افزاید و هر چند که زندگی چون طول می کشد رشتهٔ بقا در دنیا کوتاه می شود پس لازم ست که از طول امل باز داشته شود اما هر وقت ما جاهلان را حسرت در حسرت با فزایش می آید و امروز ست یا فردا که این افسانه تمام می شود و هر کس بخواب مرگ میرود و اَللّٰهُ هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهٗ سِنَةٌ وَّلَا نَوْمٌ بیت الغزل

سرزمان خواب غفلت افزاید | زندگانی ما فسانهٔ ماست

آه ۹۸ حق تعالی در هر جا بنهج جدای جلوه فرماست و در دل هر کسی بطور علیحده تسلی نا معامله گفت و شنید تشخصات شما با شما ست و در مطالعهٔ دید و فهمید تشخص ما بهانهٔ ما کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ مقطع

او بهر صورت ست پرده کشا | پیش ما درد این بهانهٔ ماست

آه ۹۹ عاشقان بیجان با آنکه جانی ندارند از زمین تا آسمان می جهند و دلدادگان ناتوان باوجودیکه زار و نزار اندر روز و شب می طپند حق تعالی ایشان را تا بمقصود رساند و بمقام وصل نشاند وَاللّٰهُ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ مطلع

جان نماندست و جهیدن باقی ست | دل بجا نی و طپیدن باقی ست

آه ۱۰۰ شوریدگان جنون عشق باوجود سینه چاکی گریبان هم میخواهند که چاک نمایند و آزاده خاطران وارسته مزاج با این همه بیباکی از قید جامهٔ تن می خواهند که برآیند حق سبحانه این سوازدگان را بوصل عریانی خویش مشرف سازد و بمعانقه وَاللّٰهُ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ بنوازد بیت الغزل

غنچه سان در دل صد پارهٔ من | هوس جامه دریدن باقی ست

آه ۱۰۱ ای عشق جانگداز و ای محبت شعبده باز جان ناتوان عاشقان را بآتش خود گداختی و دل طپان مشتاقان را به نیرنگی خویش خون ساختی آخر آنچه مدعاست آن را هم بجذب خود بایشان برسان و وصل بلافصل نصیب گردان تا مدام بیاسایند و حاصل این همه آزار معلوم نمایند و الا اکنون فرصت زندگی مرکب جهانده و مانند چشم تر ما غیر از چکیدن اشکی باقی نمانده بیت الغزل

دل ز دست تو سراسر خون شد | مگر از دیده چکیدن باقی ست

آه ۱۰۲ هر چند که عاشق در آتش اشتیاق سوخت لیکن از مشاهدهٔ تجلی ذات بحت مشعلی نیفروخت که ظهورات بی انتهای اسما و صفات را انتهایی نیست و کسی را من حیث هی هی از ذات مطلق آگاهی نه هر که این گلستان بی پایان را هر قدر که می بیند گل نوی از اعتبارات و اضافات این گلزار می چیند هر گل او را که درین چمن پا بگل ست و هر لالهٔ خیال درین لاله زار داغ حسرت بدل شعلهٔ طور درین وادی شمع لن ترانی می افروزد و دل سنگ از آتش درونی خود مدام درین میدان میسوزد مقطع

سوختم درد چو شمع و حالا | گل داغ از مژه چیدن باقی ست

آه ۱۰۳ هستی بی بود هر آدمی عجب عالمی دارد که باوجود این همه بی ثباتی هر لحظه جهانی از خیالات در ذهن می آرد و با آنکه خود هیچ محض ست هر جا که مانند حباب چشم می کشاید آسمانی جدا ازین سماوات تماشا می نماید فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ وَاللّٰهُ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ

هستیم هیچ و حباب آسا طلسمی بسته است | چشم هر جا وا نمایم آسمان دیگرست

آه ۱۰۴ عاشق صادق بهیچ صورت از معشوق رنجیده خاطر نمی شود و یار موافق بکدام نوع از یار برکنده دل نمی گردد هنگام عطای نعما شکر و ثنای حبیب خود می گوید و وقت نزول بلا فقط استرضای او میجوید غرضکه

هر طریق همان بسوی او میرود و با وجود آزرده جانی از و آزرده خاطر نمیشود هر کسی رنجید از خوبیت ولی آن کس که او
گر نمی رنجد ز تو آزرده جانی دیگر ست آه ۱۰۳ ای عشق پر زور و ای محبت پر شور تا توانی که تو اینها را بآتش شوق
گداخته و ضعیفا نیکه تو ایشان را در آزار الفت گرفتار ساخته عجب سمها بعمل می آرند و طرفه قوت و طاقت
دارند که با وجود این همه نرم دلیها سخت جانان بی بدل اند و با اینقدر زار نالیها استقامت دستگاهان اکمل بیت الغزل
جسم چون کاهی که کوه سختیت بر داشتند ناتوانان ترا تاب و توانی دیگر ست آه ۱۰۴ از خود رفتن را همراهی خضر و رست
واز زیستن تا مردن چندان راهی دور نه همین نه مرحله و می ست نه فاصلهٔ قدمی قافله که سلامت درین
راه همراهش توان رفت اعمال نیک و ایمان قوی ست نه این هم صحبتان و هم خانگان دنیوی کاروان
آن عالم جداست و حافظ و ناصر خدا مقطع میروم جائی که هرگز همرهی کار نیست درد از خود رفتگان را کاروانی دیگر ست
آه ۱۰۵ فلک کجرفتار فقط نه بر راستکاران کج می باز دعموماً هر که دلی دارد آن را بیدل می سازد که گردش زمانه
مقتضی همین معنی ست پس نظر توجه باین طرف گماشتن لایعنی ست مطلع تنها نه خاطرم فلک از کین شکسته است
چون گل هزار ها دل رنگین شکسته است آه ۱۰۶ صافی دلان و خود شناسان از تحسین کسی خوشدل نمی شوند مگر بقدر
مقتضای بشریت و از نفرین احدی شکسته خاطر نمیگردند الا بضرورت حفاظت آدمیت و گرچنین عرفا
برای آن بیان معارف نمیفرمایند که کسی بران تعریف ایشان کند و یا حمیت نفسی از دست حسد آن سلب
خویش بکنند که این پاک نژادان را کار با خدا و رسول اوست نه نظر بر رد و قبول هر مزدشت نکو بیت الغزل
حیف ست بر دلی که بمیدان گفتگوش تحسین درست کرده و نفرین شکسته است آه ۱۰۷ داغ جنون الهی هر سر بازی
را که سرافراز می سازد و کلاه درویشانه اش می پوشاند اهل ارتفاع دنیای را از نظر می اندازد و در محفل
اعلی علیین می نشاند و خوشه پروین سپهر کجرفتار پیش کجکلاهی او سر نیاز میساید و دیوان خانه و شه نشین امرا
و سلاطین با اقتدار مقابل کنج فراغت او بیش از زندانی نمی نماید پس ای خالق آسمان و زمین و آبروبخش
قانعین متوکلین بیت الغزل بر هر سری که داغ جنونت قدم نهاد طرف کله بخوشهٔ پروین شکسته است
آه ۱۰۸ علمای معینی بر مسئلهٔ ظاهری می جنگند و نظر بر معاملهٔ باطن نمیکنند و عرفای مستغنی انقطاع از ماسوی و توجه
الی الله را می نگرند و چندان ملتفت بسوی هر حرکت آدمی نمی شوند و زاهدان بار یا از دام سبحه و مصلا
بیرون نمی جهند و تارکان دنیا عهد بسته با مولی نمی شکنند بیت الغزل زاهد تو و مدام غم سبحه و وضو
گاه آن شکسته است و گه این گسسته است آه ۱۰۹ بیماران چشم یار را شربت دینار بکار نمی آید و دل از کف دادگان

تهی دست را درم درشت نمی باید که شکسته حالی ایشان را سیم و زر درست نمی نماید و عقدهٔ کار ایشان جز بناخن
ابرو نمی کشاید مقطع — سیم و زرم بکار نیاید که مثل درد — حال دلم ز ساعد سیمین شکسته است
آه ۱۱۲ خداوندا استعدادات تمام عالم از کیفیت وجود هستی مطلق تو جرعه نوش گشته و فیض جود ظلی تو هر شخص را
مست این باده ساخته و موجودات جملهٔ جهان از نشاء تضمن وجوب ذاتی تو مستفیض شده و سرشاری
صهبای وجوب بالغیر هر موجود ممکن را نواخته آنجا جام تعین هر مخلوق پر از شراب شهود خالق ست و
ساغر تشخص هر مصنوع مملو از می تجلی صانع هر سو جلوه پیدا ازی انوار تست و هر چشم روشن از سرمهٔ دیدار تو مطلع
عالم همه از بادهٔ دیدار تو مست ست — هر چشم چو نرگس بجهان جام بدست ست — آه ۱۱۳ روشن طالعان این سرا هر چند
که بزعم خویش مثل چراغ خود را منور بنور دولت می پندارند لیکن همیشه ظلمت غفلت ته دل و تیره بختی زیر پا در
کمین دارند و بلند بختان دنیا اگرچه مثال هما از باد غرور در هوا پرواز می نمایند اما مدام مانند سایهٔ بال هما سر بر
زمین اضطرار می سایند و گو که بصورت سربلند اند بمعنی پست فطرت مانند بیت الغزل — بر دولت دنیای خود ای شاه چه نازی
چون ظل هما بخت بلند تو همه پست ست — آه ۱۱۴ اغنیای تجمل را هر چند که جمعیت دنیوی میسر ست اما باطن پریشانی
دارند و مدام گرفتار انواع اندیشها هستند و فقرای صاحب توکل اگرچه پریشان حالی ظاهری نصیب ست
لیکن جمعیت دلی بدست می آرند و همیشه از کیفیت آزاده خاطری مست اند و اهل دنیا از خالق غافل اند و بخلق مایل
فقرا از باطل منحرف اند و بحق مشتغل فرام اینها همان خیال زلف یارست نه سلسلهٔ وساوس اغیار بیت الغزل
در عین پریشانی خود با دل جمع ست — آزاده ما دل بسر زلف تو بست ست — آه ۱۱۵ تاثیر در کلام از صفای قلب
پیدا می شود و اثر در سخن از درد دل بهم میرسد کلام تیره باطنان در قلوب جا نمی نماید و سخن بیدردان بخاطرها
نمی آید و اگر قلب باصفا و دل پر درد ست هر سخن نالهٔ درد و آه ست بیت الغزل — دل صاف کن ار طالب تاثیر کلامی
در تیر زدن کار همین چابکی شست ست — آه ۱۱۶ ای نسیم قبول آگاهی و ای خورشید مشاهدهٔ الهی این خاکسار اختیار
از کف داده مانند نقش قدم چشم انتظار براه شوق کشاده و این نامهٔ سیاه از نظر افتاده مثل سایه سر تسلیم بر زمین
عجز نهاده بیا بیا و مرا از من برباد از نور ظهور خویش خانهٔ تاریک دلی را روشن فرما مطلع
بیا چون سایه گشتم فرش راه مهر سیمایت — ز خود رفتن بهر یک لحظه خالی میکنم جایت — آه ۱۱۷ مشاهدهٔ بهار گلشن وجه الله
که ظهور تجلیات صفاتیه و اسمائیهٔ حق باشد بی انقطاع از ماسوی و ترک دنیا چنانچه باید حاصل نمی شود و معاینهٔ
عالم بالا که عالم جبروت و ملکوت بود بی کم نمودن مشاغل ناسوتیه و مشتهیات حسیه کما هو حقه نصیب نمی گردد

بابا قدس رب علی وای مرتبهٔ علیای حق تعالی بیت الغزل

بگلشن وی تو دل برخاست از دنیا
بعالم بالاست یعنی سر و بالایت

آه ۱۱۸ طپیدن دل همین تقلب قلب ست بحالات انقباض و انبساط و غلطیدن ما لنه و ضع ملیف گشتن بکیفیات غم و نشاط و همین تحول احوال انسانی کشاد و بست چشم تماشاست بر جمال باکمال خورشید تجلیات جمالی و جلالی ربانی فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ بیت الغزل

طپیدنهای دل چون ذره آخر خورشید روی من
کشاد و بست مژگانش بود بهر تماشایت

آه ۱۱۹ ای فیض فیض جود وای ساقی صهبای کرم وجود جام دل ما امیدوار می جذب و محبت تست هر قدر که عنایت شود و ساغر تعین ما تشنه کام شراب بقا بالله است دُرد و صاف هر چه مرحمت گردد اَنْتَ الْوَهَّاب بیت الغزل

بدرد و صاف کارم نیست گر فیض تو بنوازد
همان یک مستی سرشار میخواهم ز صهبایت

آه ۱۲۰ نقش مدعا و صحبت صافی دلان می نشیند و شاهد مقصود در مرآت دلها روی می نماید پس در گوشهٔ خاطر صاحبدلان جا باید نمود بحضور این صفا پیشگان چون آیینه از صفا با اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِين شعر

بیا بصاف دلان نقش مدعا اینجاست
چو نقش عشق بدلها نشین صفا اینجاست

آه ۱۲۱ اهل حق را در هر باطل و حق عیان حق می نماید و ناظران وجود مطلق را در دیر و کعبه قدرت معبود بحق بنظر می آید کفر و اسلام ناشی از رعنائی اضلال و هدایت اوست و هر بد و نیک فی الحقیقه راجع بدو قال اِلَی اللهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّهَا وَ اِلَیْهِ الْمَصِیْر شعر

بسوی او کشد ار باطل ست و رحق است
ز دیر و کعبه مدامی رسد خدا اینجاست

وَاللهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُحِیْط آه ۱۲۲ اگر خواهی که حق بین شوی چشم خودبینی را مانند نقش قدم با خاک برابر ساز و اگر خواهی که آسوده دل گردی سرکشی را بر زمین عجز و مسکنت انداز شعر

برنگ نقش قدم دیده فرش راهش کن
بخاک مسکنت آسوده شو که جا اینجاست

آه ۱۲۳ ای وادی مقدس وجود مطلق هر چند که زمین پاک مرتبهٔ اطلاق تو خس و خاشاک اضافات از خود رفته نظر بخویش ازین همه نسبتهای مقیده مبراست اما تمام ریگستان اعتبارات موهومه نیز در همان دشت موج میزند و بزنجیر تقیید پای هر موجود را مقید می کند و هر سالک تحرر را اگرچه بزعم خود سلسلهٔ این همه تعینات موهومه را گسسته همان بسوی ذات بحت اطلاق میدود ولیکن در هر گام بیابان اطلاق در دام تقید نوی گرفتار میگردد با وجودیکه از میدان وسیع اطلاق بیرون نمیرود و باز اسیر تعینی از تعینات می نماید و آزاد مطلق نمیگردد مطلع

موج ریگستان بپایم افگند زنجیر دشت
میشوم ناچار در هر گام دامن گیر دشت

آه ۱۲۴ آبادی وادی جنون از گردش احوال گوناگون مجانین عشق و محبت ست و تحریر نقشهٔ تعمیر دشت وحشت باقلام اقدام از خود رفتگان صحرای بی انتهای مودت ست و هر نقش پای چنین از خود گذشتگان گویا عمارتی ست که در بیابان تنهائی برپا شده

وبرگردش حال چنین از خود شدگان باب فراغتی ست که برمسافران مقام یکتائی واگشته بیت الغزل

آه ۱۲۳ از بسکه فضای دشت اطلاق | نقش پای من نماید نقشهٔ تعمیر دشت
کرده ام آباد وادیها از گردشهای خود

هر وقت نصب العین سودازدهٔ جمال هستی مطلق و وجود بحت می باشد هر نفس دل وارسته او را رنگ توحشی
از دست تقید مقیدات کونیه در باطن پیدا می آرد و غبار خاطری از طرف این و آن برمی انگیزد و مدام همان
استغراق تمام در مشاهدهٔ حضرت اطلاق میجوید و هرزمان میگوید که

ریگ وحشت هردم از خاطر برانگیزد غبار | میکشد از بیچ و تاب لوح دل تصویر دشت

آه ۱۲۴ نشان قبور گویا نقش پای رفتگان راه فناست مردم صاحب بصیرت
را رهنما که عبرت و خبرت از مشاهدهٔ آن بهم میرسانند و خود را سالک همین راه میدانند فاعتبروا یا اولی
الابصار بیت الغزل

سرگذشت رفتگان پیداست بی تحریر دشت | در وسط جاده ها صحرا بهشت نوشته است

آه ۱۲۵ دل شگفته می باید و خاطر آزرده نشاید این زمان هر امر که پیش می آید و هرچه رو نماید همه گلزار است و عین بهار مطلع

گر دل بشگفتگی دو چار است | هر سو مژده و اسکنه بهار است

بهر صورتی که اینجا نقش بسته همان
در انتظار فنانشسته و هر موجودیکه درین ره گذر چشم تماشا کشوده آخر کار رفته رفته خود را پامال حوادث
نموده غرضکه همه اگرم سفرند و نشستگان نیز چون رفتگان میروند بیت الغزل

هر نقش قدم که دیدی اینجا | جنبشی ست که محو انتظار است

آه ۱۲۸ سرخروئی دو جهان درین گلستان نصیب همان دل افگار است که
مانند گل خون گشتهٔ مشاهدهٔ روی یار است و تازه دلی بجز آن درین بوستان قسمت همان غم خوار است که مثل
غنچه گرفته خاطر در فکر دهان دلدار است که بهار باغ وجود از جلوه سازی گل روی اوست و تازگی گلزار گفت و
شنود از زمزمه پردازی غنچهٔ دهان سخن گوی او فرد

گل چو گل روی یار نبود | غنچه چو غنچهٔ دهن نیست

اگر همکلامی بلا
میخواهی با خموشی بجوش و اگر درود الهامات میجوئی در مراقبات بکوش و اگر فنا فی الله می طلبی با نانیهٔ مخروش
و اگر خریدار یار خود فروشی خود را بدست او نه فروش

ای درد فروختیم خود را | در دست کسی که خود فروش است

آه ۱۲۹ بزور عقل و فکر صفای باطن بدست نمی آید تا که حق سبحانه باصطفای خاص خود قبول نمی فرماید و اگر چنین نمی بود
پس هر حکیم از انبیا و اولیا پیش قدمی می نمود تامل و تفکر در جناب کبریای الٰهی هیچ بکار نمی آید همان خضوع و
خشوع و رجوع دائمی الی الله می باید تا باشد که خدا فضل نماید و در سلک مقبولان خود منسلک فرماید هر قدر
که تواند شد در دلهای اهل الله جا پیدا باید نمود و بر اعتماد فکر و تردد خویش اوقات ضائع نباید فرمود بخیز
و بر در هر کدام درویش که فی الحقیقة باب الله است برو و عبث و بیهوده از تفکر لاحاصل سر بزانو مشو

فکر از دید صفا معذورست | چشم آئینهٔ زانو کورست | آه [۱۳۰] اگر خورشید هر روز یک درجه بر آسمان طی مینماید
عارف هر روز یک درجه در عرفان ترقی میفرماید حدیث وَمَنِ اسْتَوٰى يَوْمَاهُ فَهُوَ مَغْبُونٌ
نماید درجه طی در وی هر روز | تو ان گهی شمس که شمس العارفین است | آه [۱۳۱] حرکت بجا و بیجا هم واقع میشود ولغو وغیر لغو نیز
بود اما سکون همه وقت بجا و موقع می باشد و سکون بیجا و سکون لغو چون حرکت بیجا و حرکت لغو از زبان کسی
شنیده نشده و در محاوره نیست پس معلوم گشت که در اصل فی حد نفسه سکون بیجا و لغو نمی باشد و گوشه گزینی و
خانه نشینی در دنیا و عقبی نیک نام و نیک انجام می گرداند که هم باعث قربت و طمانیت نزد خداست و هم موجب
عزت و شهرت در دنیا | هیچ نگین لغو نیست گوشه گزینی من | خانه نشین گشته ام نام بر آورده است
آه [۱۳۲] از پا نشستگان خاکسار راه فنا بچشم می نمایند و جان خستگان دل افگار با هرکس بتواضع پیش می آیند و
باآنکه مدام بهر یک مقام استقامت نشسته میمانند پیوسته برداشته دل ازین جهانند و هر لحظه بسوی دوست میروند
و هر لمحه خود از نظر خویش غائب می شوند بیت الغزل | چون نقش پا بچشم رود در ره فنا
هرچند خاکسار تو از پا نشسته است | آه [۱۳۳] هرچند که هر سو همان معامله فَاَيْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ روبکار است
لیکن مدام کور باطنان را لَهُمْ اَعْيُنٌ لَّا يُبْصِرُوْنَ بِهَا مانع دیدار است و اگرچه هرجا وَهُوَ يُدْرِكُ الْاَبْصَارَ
نور بخش همه انظار است اما همیشه غافل از لَا تُدْرِكُهُ الْاَبْصَارُ پرده وار است آه [۱۳۴] افسوس که هرچند محبوب
هیچگاه از هیچکس رخ نتافته لیکن هیچکس هیچگاه لذت دیدار او نیافته مَنْ كَانَ فِيْ هٰذِهٖۤ اَعْمٰى فَهُوَ فِي الْاٰخِرَةِ اَعْمٰى
حیف صد حیف ست مثل آئینه از سادگی | محو دیداریم و ما را لذت دیدار نیست | آه [۱۳۵] دل انسانی عجب بوقلمونی دارد
که اگر صاف و نورانی ست آئینهٔ وجه رحمانی و اگر کدر و ظلمانی ست ننگ مرتبهٔ حیوانی ست و در بساط انسان بیچاره
همین یک گوشت پاره است خدایش آئینه دار جمال دوست سازد تا از نادانی بدشمنی خود نپردازد حدیث
اِنَّ فِيْ جَسَدِ ابْنِ اٰدَمَ لَمُضْغَةً اِذَا صَلَحَتْ صَلَحَ الْجَسَدُ كُلُّهٗ وَاِذَا فَسَدَتْ فَسَدَ الْجَسَدُ كُلُّهٗ اَلَا وَهِيَ الْقَلْبُ
دشمن اینست و آشنا این ست | هرچه هست از برای ما این ست | آه [۱۳۶] تمام موجودات ممکنات چه مادیات
و چه مجردات اتقان از امتیازات اعتباریه یافته و صنعت حق تعالی این همه اقمشه نو و بی بود را برشته و هم
بافته صُنْعَ اللّٰهِ الَّذِيْۤ اَتْقَنَ كُلَّ شَيْءٍ بیت الغزل | آمد بنظر قماشش عالم | از رشتهٔ وهم تار و پود ست
آه [۱۳۷] فهم درست که ادراک صحیح دارد غیر از همان یک وجود حقیقی حق سبحانه هیچ بنظر نمی آرد و همه موجودات را از
تضمن وجود او جل سلطانه موجود می پندارد و کلمهٔ طیبهٔ لَاۤ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ را مشعر همین معنی می انگارد و همه از وست

و هیچ جا جلوه گر نیست جز دوست ـــ | موجود از دوست گر بفهمی | ای درد هر آنچه در وجود است

آه ۱۳۰ حقیقت هر شخص منشأ و منشؤ و نمای اوست و تا بحقیقت خود رسیدن کمال و منتهای او آغاز تو همان انجام تست و در تو اختتام دورهٔ تمام اَلنِّهَایَةُ ـــ

اَلرُّجُوعُ اِلَی البِدَایَةِ رباعی | آن مرتبه ما که حقیقت نام است | مبدء و معاد را از او تمام است | یعنی که چو پرکار درین دوره دوام

تا از خود و آغاز بخود انجام است | آه ۱۳۰ از دست کیفیت جذبه در باطن مسکن گشته بخاطر فاتر جا پیدا کرده است

الحمد لله که دل بحق مائل عجب لطف صفا بهم رسانیده و آن باده پیمای حالت جذب بادیه پیمائیهای طی منازل و سلوک بسهولت سرانجام کنانیده و دل بحق مشتغل را چنان سکونت و آرام بخشیده که حالا هیچ طرف نمی دود و از دیدن عجائبات ناسوتیه از جا نمیرود و مدام قائم بر یک مقام استقامت حدیث اَلاِسْتِقَامَةُ فَوْقَ الکَرَامَة

رباعی تا آشنا بطبع آشنا گردیده است | دل مالک صد ملک صفا گردیده است

پیمودن باده دشت پیمائی داشت | سینای تیمم آبله پا گردیده است

آه ۱۳۱ ای یاران دوستان بسیر باغ و بوستان و هوای ابر و باران و موسم فصل بهار از هیچ لطفی ندارد و مردم آشنا پرست را زیاده تر بدرد می آرد که گلگشت باغ داغ می نماید و قطرات باران چون تیر باران بنظر می آید و این ماجرا بیان حال اهل محبت و وفاست نه شرح احوال خود غرضان پر دغا عاشقان صادق این کلام را خواهند فهمید و فاسقان منافق بمغز این سخن نخواهند رسید زیاده عاقبت بخیر باد و [illegible] رباعی

افسوس که بی صحبت یاران بگذشت | ای در هوای ابر و باران بگذشت

باید فهمید شش ز خیش پائیز | نوعی که مرا فصل بهاران بگذشت

آه ۱۳۲ حاسدان از کامیابی دیگران می سوزند و باوجودیکه خود باعث ضرر باشند بی اختیار از نار حسد می افروزند و روز و شب درین مصیبت سرگردانند و باهمدیگر از دست و گریبان مطلع | آسمان چون کاسه ای بر میکند از شیر صبح

پنجه بر خورشید میگرد و گریبان گیر صبح

آه ۱۳۳ خدا داند که تا وقت مردن هر آدمی را چها پیش آید و بوقلمونی زمانه چه رنگها نماید بدولت غفلت این همه مردم بفراغ خاطر زندگی می گذرانند و بر امید اینکه امروز چنین می شود و فردا چنان خواهد شد مرکب طول امل می دوانند و الا اگر همه صور کلمهٔ مصائب این جهانی را در خیال آرند هیچگاه از خوف الهی سر بر ندارند و چون مردگان بر خاک مسکنت افتاده مانند و سلامت و عافیت یک یک آن را بس غنیمت دانند که واجب را در افاضهٔ وجوب هر ممکن زشت و خوب برابر است و واهب برادر و هب وجود هر مومن و یهود مثل همدیگر و گر نه همه را بیک طور می آفرید و اختلافات از اینان بر طرف میگردید و هیچ مکروه بهیچ کس نمیرسید و هیچ موجودی علم سوای آرام و راحت بچیزی نمی دید پس هر قدر که بخیریت گذشته و میگذرد محض عنایت الهی است

وجای شکر نمودن ست و تا مردن روبکار معاملات غیر متناهی ست و محل خائف بودن ست او سبحانه بتصدق خاتم
النبیین خاتمه بالخیر گرداند و با سلامت ایمان تا بگور رساند آن زمان توقع ست که در عقبی هم خواهد بخشید و بسوی معاصی
بانخواهد دید هنوز هر کس را کارهای عظیم در پیش ست غم آه ای خود دشمن خویش ست مطلع | مرگ با زیست کارها دارد
زندگی انتظارها دارد | آه توانگران بهرجا آئینه خانها تیار می کنند و بوستانها درست می سازند و عاشقان
ازین چیزها هیچ نمی طلبند و بهوا و هوس نمی پردازند همان محو تماشای یار اند و از شکسته رنگیهای خویش
رشک بهار بیت الغزل | هر زمان از شکسته رنگیها | چمن ما بهارها دارد
آه عهد روز میثاق ما بندگان را موجب اشتیاق ست و قرار وعده دیدار آخرت باعث بیقراری دلهای مشتاق
حق تعالی با ایمان ازینجا برد و شفاعت رسول و دیدار خود نصیب کند و بشارتی که از حضرت قبله کونین شنیده
بظهور آرد بیت الغزل | بی قرارم نموده است چنین | آنکه با من قرارها دارد
آه مرتبه عرش ربانی که مقام استوای رحمانی ست والرحمن علی العرش استوی گویا آستانه حضرت واجب تعالی ست
و محدد جهات و محیط همه حلقها ست و برگزیده ی الاجسام را تا آنجا رسائی محال و مقصد تفوق بران محض وهم و خیال
معهذا مشتاقان لقا را اندیشه شب و روز تمنای وصل عریان دارند و از اسما و صفات هم گذشته وصول ذات بحت میخواهند
آستان بوسیش محال و ولم | ذوق بوس و کنارها دارد | آه اصحاب طریقه علیه نقشبندیه لب بذکر جهر نمی کشایند
و همان اکتفا بمراقبه قلب و ذکر خفی می نمایند تا همسایگان از شعله آواز ایشان نسوزند و باشندگان جوار از خواب
راحت تصدیع نکشند بیت الغزل | از نم دم زنیم همسایه | آه از بس شرارها دارد
آه این هر دو رساله که ناله درد و آه سرد باشد و تیر سر ترکش اند و سر دست بکار می آیند و هر کس را بقدر استعداد
او فائده و تاثیر می نمایند و خوض و تامل بسیار نمیخواهند و مانند علم الکتاب چندان بعید از افهام عوام نیستند و
انشاء الله تعالی اگر بنظر کدام صاحبدلی خواهند گذشت کارها خواهند کرد و گویا به نشانه خواهند رسید و آنچه
منظور ست بظهور خواهد آمد حق تعالی سخن را بسخن فهمان رساند بیت الغزل | بر نشانه خدا کند که خورد
تیر آهم گذارها دارد | آه الحمد لله که هرچند شخص عنصری من مدام در تقید عبودیت پاگل ست لیکن همیشه
دل اطلاق منزل همان بسوی مرتبه الوهیت مائل ست و هیچ اعتباری را از اعتبارات بخاطر
نمی آرد و سر آن همان توجه بسوی حضرت ذات دارد و هر دم بی اختیارانه از زمین هستی اعتباری
خویش بر میخیزد و بطرف آسمان وجود حقیقی میگریزد غرضکه عجب عاشق دلداده است و طرفه معامله افتاده

باحسن تقویم که از قدیم جا داشت باز از بسفل السافلین همان طرف قدم نهاد **مقطع** | میرود درد باز در کویش

چه کند اضطرار ها دارد | آه [۱۴۹] مرتبهٔ ظلال اسما که وجود ظلیش هم می گویند بلا تشبیه گویا زلف سیاهی

شاهد حقیقی ست که گره از کار کشاده و سایهٔ انبساطش بر سر حقائق ممکنات افتاده و آن معشوق طناز

چنانچه بار سال این گیسو هر سو بجلوه پردازی ظهورات جمال باکمال خویش پرداخته همچنین بوسیلهٔ این کمند

دلهای مشتاقان خود بطرف بالا کشیده ناظر وجه الله ساخته غرضکه بقلم صنع خویش هر لحظه تصاویر تجلیات

بر صفحهٔ امکان می کشد و خاطر جمیع حقائق ممکنات معدومه را بعطای جود پریشان خود می کشد وَهُوَ عَلٰی

كُلِّ شَیْءٍ قَدِیْر **مطلع** | تا گره از زلف آن شاخ بان میکند | خاطر جمع جهانی را پریشان می کند

آه [۱۵۰] این بندهٔ دل از دنیا بر کنده را حق تعالی بعنایت خود اندکی چشم بصیرت کشوده و قدری کشف حقیقت

نموده ازین جهت بی اختیار ازین آلهٔ باطلهٔ اعتبارات کونیه که قابل نفی هستند و مانند بتان سنگ اهٔ مردم

حق پرستند هر چند نگاه توجه میدزدم و اصلا متوجه بسوی امور دنیاویه نمی شوم لیکن باز بمقتضای بشریت

خار لوازم زندگی در پای بندگی گاه گاه می خلد و رنج و راحت ظاهری قدری بقدری کار خود میکند و اگرچه باین

اصنام ارباب بی بنیاد روانست خویش دوچار نمیگردم اما بی قصد بعضی اوقات مژگان پر آزار اختلاط این سیه

چشمان چون عقرب بالطبع نیشش میزند حق تعالی محفوظ دارد و ترک حقیقی چنانچه دل میخواهد میسر آید و کمبه **بیت الغزل**

من نظر میدزدم از چشم بتان هر زمان | بادل من کاوشی مژگان ایشان میکنند | آه [۱۵۱] روی سادهٔ ذات بی کیف آلهیه

که آنرا وجه الله توان خواند چنانچه باید در دل سادهٔ مومنان و خاطر آزادهٔ عارفان تجلی میفرماید و نظر توجه بطرف

این بندگان دلدادگان خویش می نماید پس مانند آئینه عبث این همه حیران می باشند که آن جلوه پرداز

سراپا ناز نگاه التفات بسوی دل صفا منزل عاشقان می نشاند نه که هر آئینه صورت پرست اقبول

میفرماید که لطافت جسمانی دیگرست و لطافت روحانی دیگر قدوسیت فرشتگان پیش نور آئینهٔ آدم

روئی ندارد و انجلای باطنی این خاکیان صفای ظاهری افلاکیان را بسجود می آرد **بیت الغزل**

سادهٔ روی من بدل دارد نظر این آئینه | خویش را از سادگی بیهوده حیران میکند

آه [۱۵۲] هر زمان ملاحظه بودن آن بصیر حقیقی جل سلطانه اهل حضور را دل از کف میرباید و هر سو همان

بصارت بی کیف او بجز و چار چشم میفرماید و کاری که جذبهٔ آلهیه می نماید از هیچ سحر و جادو بظهور نمی آید

جادوگری خوش چشمان مجازی کجا به دلبری نگاه لطیف و جمیل حقیقی میرسد که هر دم بعجب طور

بندگان خود را بسوی خویش می کشد بیت الغزل

سحر و جادو را نمیدانم غرض شایان او

آه ۱۵۳ جانکنی دل شکستگان عشق و محبت اگرچه امر مبطن ست که هیچکس نمی داند اما اشک ریزی چشم خونبار و چهرهٔ ظاهری بر همه مروزن ست که جوی خون میدواند بیت الغزل

هرچه دل را می برد از دست ما آن میکند

گرچه دل در پردهٔ عمری جانکنیها کرده لیک — دیدهٔ خونبار هم کار نمایان می کند

آه ۱۵۴ توانگران ظاهری اگرچه باغها و بوستانها دارند اما غنی طبعان باطنی از شگفتهٔ دلیهای خود مدام باغ و بهاراند بیت الغزل

خاطر رنگین ما هر لحظه صحن سینه را — از شگفتنهای دل رشک گلستان میکند

آه ۱۵۵ این بنده درد تخلص دارد و حضرت قبلهٔ کونین من ایده الله بنصره سره عندلیب تخلص داشتند لهذا کتاب خود را مسمی به نالهٔ عندلیب فرموده اند و پیر صحبت آنحضرت شاه سعد الله گلشن تخلص میکردند و مرشد ایشان حضرت عبد الاحد که ملقب بلقب گل بودند وحدت تخلص می نمودند فقیر برعایت ترتیب این تخلصها را درین مقطع غزل خویش به لطف موزون کرده مقطع

درد از پس عندلیب گلشن و وحدت شده است — جلوهٔ روی گلی او را غزلخوان میکند

آه ۱۵۶ الهی اگر رحمت و عفو تو عذر خواه است پس چه باک از گناه است و اگر عدل و بی نیازی تو سد راه ست پس روی طاعت هم سیاه ست مطلع

گر نه عفو تو عذر خواه بود — طاعت ما همه گناه بود

آه ۱۵۷ هرچند که بظاهر ضبط کردن عاشق دلداده از خار مژگان چشمهٔ چشم را خس پوش میفرماید اما هر لحظه از جوش اشک دریای تازه پیش وی می آید و هر لمحه او را غرق می نماید و چون گرداب بآب از خود رفتن می کشاید حق تعالی دستگیری کند و بساحل کامیابی کشده

مژه ام بسکه میکند خس پوش — گریه ام آب بی کاه بود

آه ۱۵۸ چنانچه نور قمر مستفاد از نور شمس ست همچنین نور شمس منور از ظهور شمس دیگر ست که حقیقت بیان آنرا مشاهده میفرمایند و مانند ستارگان در روز شهود آن خود را گم می نمایند بلکه اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ می کشایند و هر سو بمعاملهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ میگرایندہ

دیده ام جلوهٔ رخی کامروز — مهر در چشم من چو ماه بود

آه ۱۵۹ اگر یقین دلی و اعتماد کلی بر خدا دروازهٔ فارغبالی و بیخطرگی بر روی انسان کشاید هیچ وسوسه و تردد قوت بهم رسانیدن بخاطرش نیاید و توهم پرورش تن و جان او را پراگنده نماید و همان بر صراط مستقیم وَ اُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ بوید و روزی خود از در هر امیر و وزیر نجوید بیت الغزل

یقین دل اگر بال فراغی بر من افشاند — تو هم دست از اندیشهٔ جان و تن افشاند

۱۶۰ آه الٰهی من خیراندیش تیر دعای بدی بسوی دشمن هم نمی اندازم و جز بتخیر خواهی خلق الله لب وانمی سازم و طائر تیر دعای من در هوای خون‌فشانی کسی پرواز نمی نماید بلکه استدعای من همه آنست که همای اقبال از حسن قبول تو بال بسوی من کشاید و تو مراد کونین بعافیت داری و همیشه نظر ترحم بطرف من گماشته بطفیل حضرت رسول و مرشد مقبول من علیه وعلی آله الصلوٰة والسلام بیت الغزل

نخواهم طائر تیری که خون دشمن افشاند | الٰهی مرغ اقبالی پری سوی من افشاند

۱۶۱ آه اگر ملکیان زمیندار و صاحبان کشت و کار تخم قناعتی در زمین دل خود بکارند چنان و انم که دل از پیدا کردن ملک و مدد معاش بر دارند و مطلق اسباب دنیویه را در نظر نیارند و خرمن جمع مال را از برق بی نیلی تمام بسوزند و شمع توکل و غنای قلبی در فقرخانهٔ خود بفروزند بیت

اگر تخم قناعت کار داند بر زمین دل | چنان دانم که دهقان دست خواهد خرمن افشاند

۱۶۲ آه چونکه ذات ممکن بیچاره عدم ست امتناع و وجوب بالذات او چنان حرف هستی از لوح مرتبهٔ امکان او شسته که در حالت لحوق وجوب بالغیر و هنگام موجودیت نیز همان در مرتبهٔ عدم ذاتی خود ست و قدم از مقام عدم آباد خویش بیرون ننهاده و حشر نشر عالم وجود غبار معدومیت بالذات او را از جایش حرکت نداده بیت الغزل

وجوب امتناعم شسته حرف هستی از امکان | غبارم بیخبر و دست حشر از دامن افشاند

۱۶۳ آه همه مراتب موجودات را افاضهٔ وجود از طرف حضرت واجب می شود و هر ذرهٔ ممکنات را نور هستی از خورشید وجوب میرسد اگر شمس وجود و اجبی از سمای وجوب بر عرض حقیقت امکانیه نتافتی هیچ ذره از ذرات حقایق ممکنه تابش نور وجودی نیافتی وَاللهُ يُخْرِجُكُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ بیت الغزل

بهر موجود فیض عالم بالا رسد اینجا | زری بر ذره‌ها خورشید از مهر و زر افشاند

۱۶۴ آه بیان مخصوص بافراد اکمل نوع انسان ست نه در خور هر نادان کالحیوان از میت جسم نامی این آدم شکلان مانند سوسن اگر ده زبان روید هرگز حرفی هیچکس نگوید اصلا گهرهای سخن آبدار از ینها سفته نمی گردد و مطلقا لطائف اسرار از زبان ایشان گفته نمی شود همین بظاهر و صورت انسان اند و همان بباطن و حقیقت جهول هیچدان آبر مدار سخنوران این درها می بارد و زبان خامهٔ صاحب سخنان چنین حقائق باظهار می آرد اَلرَّحْمٰنُ عَلَّمَ الْقُرْاٰنَ خَلَقَ الْاِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَیَانَ بیت الغزل

در افشانی زبان خامهٔ اهل سخن دارد | گهرهای سخن بادهٔ زبان کی سوسن افشاند

۱۶۵ آه هر تیره باطن را رقت قلب نصیب نمی شود و هر سیاه بخت را گداز دل حاصل نمیگردد و شمع طبع روشن ست که مدام اشک شوق می بارد و سوز و گداز دلی باظهار می آرد بیت الغزل

کجا هر تیره باطن از گداز دل خبر دارد | که چشم شمع اشک از دست طبع روشن افشاند | آه طالع مندان که دولت عشق در

محبت دارند هر زمان از چشم گریان گهرها می بارند و روشن نجتانی که شمع بزم سوز و گداز اند خرمن وانهای

گوهر اشک انبار می سازند پس ای معشوق حقیقی و ای مطلوب تحقیقی جل شانک و عز سلطانک بیت الغزل

عجب نبود اگر از دولت عشق تو هر ساعت | گهر چون اشک در دو از چشم خرمن خرمن افشاند

آه خداوندا من ممکن برین هستی بی اعتبار خود چه عهد با تو بندم مگر اینکه بقوت عنایت خویش مرا بر عهد های

مرضیهٔ خود قائم داری و استقامت عطا فرمائی و من متغیر الاحوال باین کیفیت بیقراری چه قول بمیان آرم

که دستگاه ثبات برامری از طرف خود ندارم مگر اینکه بتقویت نصرت خود مرا توثبات دهم و استقامت قدم

مرحمت فرمائی که عهد را اعتباری و قول را قراری ضرورست و لا حول و لا قوة الا بک مطلع

عهد را اعتباری باید | قول را هم قراری باید | آه کار ارشادی همین ساده لوح حواله شده

برای آن آدم هوشیاری می بایست و معاملهٔ اخاصت نسبت مع الله که همین ناکرده محنت سپرو گشته بهر آن

مرد صاحب همتی ضرور بود لیکن واو حق اقامتی شرط نیست بلکه قابلیت را او او شرط ست و افوض

امری الی الله ان الله بصیر بالعباد بیت الغزل | بهر کاری که او فتاده مرا | مردم کرده کاری باید

والله یفعل ما یشاء و هو علی کل شیء قدیر آه ای نفس کیش تو بارب خویش ست پیمانها بمیان

می آری و از توابع خود استواری دوستیها منظور داری از کی غور نا و اینهمه بغفلت میا بیت الغزل

سست پیمائی و همیگوئی | دوستی استواری باید | آه جلبس افعالی و اقوالی که ما هرزه کرداران داریم

جز آمرزش الهی خریداری ندارد و متاع اعمالی و احوالی که ما ضائع روزگاران باظهار می آریم سوای

غفران پناهی نامی برنمی آرد که شعار بندهٔ نالائق گناه ورزیدن ست و کار صاحب کریم و رحیم آمرزیدن

لا تقنطوا من الرحمة الواسعة لانه تعالی کتب علی نفسه الرحمة بیت الغزل | بهر کردار نا ملایم ما

لطف آمرزگاری باید | آه الهی من گداخته دل اگر نگریم چه کنم و من شرمنده و خجل اگر بخود فرو نروم

بکجا روم سرا و ار همچو من شرمساری همین چشم اشکباری ست و بس بیت الغزل | شمع سان بهر جان سوخته ام

دیدهٔ اشکباری باید | آه خداوندا تو میدانی که بنده را جذبهٔ عنایت تو چنان مست ساخته که نشأ

دنیا را از نظر من انداخته اگر بمقتضای بشریت حسب مرضی تو گاهی بجرعه نوشی کامرانی نفس و طبیعت هم

اقبال می نمایم از قدر ضرورت حیات حیوانی نمی افزایم و مطلق کیفیت تلذذ دنیاوی منظور نیست و سوای

رفع حوائج بشری منظور نه اینهم انچه بلا تردد وتلاش میسر آید نه آنکه دران سعی وکوشش خویش دخلی نماید تو مختاری بطوریکه خواهی داری والحق که دل عرفا بطرف بادهٔ کیفیت نشأ دنیا میل نمی نماید همان بقدر رفع ایذای خمار درد سری نماید که سقاهم ربهم شرابا طهورا عبارت ازهمین اکل وشرب حلال وطیب معاش متوکلانه است وَاللّٰهُ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ ❀

ساقیا نشأئیت منظوم
رفع رنج خمار سے باید

[۱۲۳] آه یا الهی مرا جز عنایت تو هیچ نمی باید واینجا هرکس با حوال پرسی من می آید این انتظار دائمی وتنگرایی باطنی خود را نزد که بیان نمایم وچگونه پیش هر اهل ونااهل بافشای این راز لب کشایم که من نالائق را از ادعای این حجاب می آید وعنایت الهی را لیاقتی می باید بر من ناکاره نظر فرما ودر ضمن طهارت حضرت قبلهٔ کونین من الواث بشریه را ازمن پاک نما وانت رؤف بالعباد ❀

پرسد ازمن چه بایدت هرکس
بلکه گویم که یارسے باید

[۱۲۴] آه نالهٔ رسا در تنگنا می خاطرهای تنگ اگرچه جانکاه چندان کارگر نیست اثر کردن در سخت دلان چون سنگ می باید که این تاثیر جز بید بید رودگار نه آید بیت الغزل

درد در کوه چه می نالی
ناله در کوهسار سے باید

[۱۲۵] آه اگر دل تو آگاه است از هر طرف بسوی حق راه است اندکی حالت عشقیه بهرسان باز همه جهان تجلی گاه دلدار است وقدری کیفیت جذبه پیدا کن دیگر از هر جانب همان بصیر حقیقی با تو دوچار است فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ بیت الغزل

هرجا که دل کشود نظر او دوچار شد
عالم تمام جلوه گه دلبرن است

[۱۲۶] آه خوشدلی ثمر نخل کامرانی ست وشگفته خاطری بهار موسم جوانی در وقت پیری که هنگام دلگیری ست خندهٔ بیباکانه کجا وسرودماغ شگفتگی بی شیبانه کرا این زمان اگر گاهی اندکی خنده رو می نماید زیاده ازان گریهٔ ندامت تر می فرماید واگر رفته رفته قدری شگفتگی نیز سر می کشد بعد ازان گرفتگی بیشتر میکشد غرضکه رونق این جهان وبهار این گلستان متعلق بخوشدلی غافلانه است ومنوط بشگفته خاطری جاهلانه والا این خاکدان غیر از تکدر در بساط خود ندارد وحقیقت فهمان را بغفلت نیارد که ایشان میدانند بیت الغزل

از خوشدلی بباغ جهان رونق ست وبس
هرگه دلی شگفت دراینجا بهار شد

وگرنه این خرابه را با بهار چه کار وهمه امور او ناپایدار كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَ اللّٰهِ الَّذِي لَيْسَ عِنْدَهُ صَبَاحٌ وَلَا مَسَاءٌ [۱۲۷] آه چون نسبت حضور شهود دوام واستقرار پیدا می کند وملکهٔ این نسبت حاصل می شود چنان کیفیت بهم میرسد که اگر سالک بقصد خود را در غفلت اندازد هرگز فراموشی راه نیابد علی الدوام بی اختیار توجه بهمان سو می رود وعنان تکلف از دست اختیار او رها میشود وهمیشه بی اراده متوجه

الی الله است و در خواب بیداری بلا فتور آگاه. بیت الغزل | در دست اختیار ندارد عنان ضبط
در دین همه برای تو بی اختیار شد | آه [178] صد حیف هر انسانیکه در باغ جهان گردیده و گل عبرتی ازین گلستان
نچیده و هزار افسوس هر جانی که بلب رسیده و روی مشاهدهٔ الٰهی ندیده مطلع | جانی که بلب رسیده باشد
ای وای گر ترا ندیده باشد | آه [179] خردمندان دنیوی که سودازدگان محبت را نصیحتها می نمایند ظاهر از ذائقهٔ کیفیت
عشق نچشیده اند و هوشیاران ظاهری که زبان طعن بر مستان جذب الٰهی می کشایند غالباً روی تجلیات
وجدانیه ندیده اند و الا معاف میداشتند و معذور می انگاشتند شعر | تا هیچ کس چنین به من آویخت
غالب که ترا ندیده باشد | آه [180] من در خیال خود میدانستم که هر آه من سوخته جان در هر دل اثر خواهد نمود
و هر نالهٔ من نالان در هر خاطر تاثیر خواهد فرمود لیکن قاسی دلان نااهل را هیچ راهی نکشود و افسرده خاطران
پر جهل را هیچ تنبیهی نفزود و هر چند که بهما وقت خواندن و شنیدن این رسالهای اختیار از خود میروند
و متاثر می شوند و مشتاق نقل گرفتن میگردند و اکثرها می نویسانند یا خود می نویسند اما آنچه باید ثمرات آن
کم کسی را میسر می آید وَاللّٰهُ یَهْدِیْ مَنْ یَّشَاءُ وَهُوَ الْهَادِیْ اِلٰی سَبِیْلِ الرَّشَادِ فرد | بر آه خویش بود خیال اثر مرا
هر چند کار کرد ولی آنقدر نکرد | آه [181] ای مردان ابنای زمان عشقی که من دل فگار را همیشه بیقرار و مدام ضعیف و
بیمار میداشت و هر دم تکلم ناله و آهی از دل این بسمل محبت می افراشت آخر کار از من ربود و محض بکرم خود متحرک نمود
بکسی از شما ضرری نرسانید و بیزار از خودی خویش نگردانید لَنَا اَعْمَالُنَا وَلَكُمْ اَعْمَالُكُمْ شما تا توانید
زنده باشید و بناخن حرص بیاروی دلهای خود را بخراشید وَاللّٰهُ عَلِيْمٌ بِذَاتِ الصُّدُوْرِ بیت
عشقی که روز و شب پی جانش فتاده بود | آخر گشت و درد ز کسی خود ضرر نکرد
آه [182] دنیاداران سست ایمان تا غرق در فکر روزی می بوند و دست بردار از اسباب دنیا نمی شوند و مدام
در تردد جمع رزق غلطان می باشند و آبروی قناعت بخاک ذلت می پاشند و عزت و شان
ایشان متعلق بجمع خزانه است و زندگانی ایشان محض از آب و دانه بیت الغزل | ز جمع رزق بود زندگی اهل دول
گهر نماند زمانیکه آب و دانه نماند | آه [183] چون عالم دنیا همه خود فانی ست تمنای باقی ماندن درینجا از نادانی
است هر قدر که ترا داریدیان در فکر طول امل اوقات ضائع نگردان و دیر پائی و زود در وی اینجا
یکسان ست و در هر وقت موجود فی الخارج همان یک آنست خیال بقا در دنیا جز وهم و گمانی نیست
و از خضر و الیاس هم پیدا نشانی نه بیت الغزل | زبسکه عالم دنیاست خود همه فانی

اگرچه ماند ور خضر جاودانه نماند | كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَّيَبْقٰى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ آه ۱۸۴

مظاہر اضلال حق تعالی که نفس و شیطان باشد حفظنا الله عن شرورہما مدام میخواہند که ہمه جا معامله مَنْ يُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِيَ لَهٗ ظہور نماید و آن رب العالمین تمامه جانب ایشان گراید و مظاہر ہدایت او سبحانه که انبیا و اولیا بودند شرفنا الله ببرکاتہم ہمیشه میخواہند که سراسر تجلی مَنْ يَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ جلوه فرماید و آن اله العالمین بکلّه در حصهٔ ایشان آید وَاللّٰهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيْطٌ

می کشیدش بسوی خویش و لے	در دقا بوی خود نمی بیند

آه ۱۸۵ علمای قشری کلام اہل ذوق را نمی فہمند و از مشرب ایشان آگاه نمی باشند و از نافہمیدگی خویش تجہلیه و اجتناب پیش می آیند و فضلای لفظی پی بمعانی سخنان عرفا را ستہمی برده و در ذہن خویش چیز دیگری تراشند و از عدم ادراک خود باب رد و قدح می کشایند حالانکه این مستان صہبای جذبة الله ہیچ پروای ایشان ندارند و مطلق التفات بسوی رد و بدل اینہا نمی آرند ہمان به مسلک لَا يَخَافُوْنَ لَوْمَةَ لَآئِمٍ میروند و دست بردار از سخنان باکیفیت خود نمی شوند و تا دوره فلک و مدار بر قرار است عرفا را ہمین معامله روبکار است

چرا این محتسب ہردم بفکر جام میگردد	نمیگردم نه گرد می کده تا جام میگردد

آه ۱۸۶ یا الہی در شبہا وقت نماز تہجد معاملات قرب و معیتی که با بندگان خود بطفیل رسول مقبول علیه الصلوة والسلام بمیان می آری اگر روزانه ہم ہمان عنایت مبذول داری بعید از بنده نوازی تو نیست فرد

	شب گذشته بطوریکه نزد من بودی		لکن دریغ گر امروز می تواند شد

آه ۱۸۷ جدا خته دلان آگاه را از گریه و زاری فرصت کجا تا چشم تماشا بسوی نشاط دنیوی کشایند و نظاره بازی عیش و عشرت نمایند اشک ریزی ایشان چنان دوادوی ندارد که چشم تماشا نظر بجانب عجائب غفلت گمارد فرد

	من چسان در ره نظاره قدم پیش نہم		اشک در دیده ز دل قطره زنان می آید

آه ۱۸۸ اگر خواہی که از چشم زخم زمانه محفوظ مانی باگریه و زاری بساز که گردون دون بیشتر خوش خاطران را می رنجاند و اگر خواہی که از نیش زنی مردمان خود را نرنجانی باہر کس برحم دلی پرداز که بارش رحمت غبار از خاطرہا می نشاند بیت

چشم زخمی بچشم تر نرسد	در رگ ابر نیشتر نرسد

آه ۱۸۹ دعوی غیب دانی بصاحبان این معامله مبارک صاحبدلان غیر از واشد قلبی و کشاده خاطری ہیچ از ان عجائبات نمیخواہند حق تعالی مدام غنچهٔ دل را شگفته خاطر دارد و امری از مکشوفات غیبیه بظہور آرد خواه نیارد وَلَوْ كُنْتُ اَعْلَمُ الْغَيْبَ لَاسْتَكْثَرْتُ مِنَ الْخَيْرِ وَمَا مَسَّنِيَ السُّوْٓءُ

نمی خواهم که بر من راه علم غیب بکشاید | در کاشانهٔ دل یک نفس خواهم که وا باشد | آه ۱۹۰ مرتبهٔ وجود آیینهٔ روی درخشان
اوست و مفهوم عدم پرده کشای رمز دهان او و دیگر این همه موجودات کونیه چون عکس غیر از نمود بی بودی
نیست و جمله مفهومات امکانیه مانند افسانه جز سخنان گفت و شنودی نه فرد | وجود شیفتهٔ جلوه سازی رویش
عدم فریفتهٔ یاد آن دهن باشد | آه ۱۹۱ مانند فانوس خیال چه عالم ارواح و چه عالم مثال در دلهای عرفای
صاحب کمال چرخ میزند و عالم غیب در همین عالم شهادت برایشان منکشف می گردد آهی پیدا کننده
هر پست و بلند بندهٔ خاکی هر چند از زمین خاکساری سر عجز برنداشته بسوی آسمان ملکیه پرواز نموده اما
عنایت بینهایت تو همه عجائب و لطائف عالم بالا همین جا در آئینهٔ باطنش جلوه گر فرموده مدام محفل
ملائکه و ارواح در بزم با جمعیت چنین پاک نهادان جمع میباشند و تمام مراتب هاهوت و لاهوت و جبروت
در مرآت دل این قدسی نژادان ظاهر می بود | چو فانوس خیالم در دل آن محفل همی گردد
چه شد گر من نمیگردم بکویت دل همیگردد | آه ۱۹۲ ای بهار گلشن تنزیه جل جلالک پیش جلوهٔ بی کیف تو نخلهای گلستان
تشبیه رنگ می بازد و آئینهٔ باطلهٔ ناسوتیه رونق ندارد که بوجه الله مقابله سازد و ما نابینایان را مشاهدهٔ وجه باقی
خود دوچار فرما و پرده از روی فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ بکشا تا هر سو جز ظهور وجود تو در عالم اظهار
نه بینیم و بهر صورت سوای گل شهود تو درین گلزار نچینیم لَیْسَ کَمِثْلِکَ شَیْءٌ وَ اَنْتَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ مطلع
ندارد گل این روی نیکو ندارد | شود چهره با تو چنین رو ندارد
آه ۱۹۳ گلشن جهان آئینه دار جلوهٔ جانانی ست که هر طرف بهار تجلیات اسمائیه و صفاتیهٔ اوست و چمن امکان
مرآت نمای کرشمهای بی نشانی ست که هر سو گلزار کمالات غیر متناهیه و اجبهٔ اوست هر دهن غنچه درین
گلستان ثناخوان دهان بی نشان اوست و هر گوش گل درین بوستان گوش بر آواز پیغام
نهان او و هر شاخ سنبل درین باغ زلف کشای ستایش مدح و تعریف اوست و هر دیدهٔ نرگس درین
چمن زار دوچار نجستان حمد و توصیف او غرضکه ای محبوب دلربا و حاضر و غائب از نظرها اِنْ مِنْ شَیْءٍ فِیْ
رَوْضَةِ الْاِمْکَانِ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَلٰکِنَّ اَکْثَرَ النَّاسِ لَا یَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ وَاَنْتَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ مطلع
سنبل چو سر دفتر گیسوی تو بکشاد | نرگس هم ازین چشم دو حرفی بقلم داد
آه ۱۹۴ عدم بوجود نمی آید و نیستی با هستی نمی کشاید پس وجود این ممکنات محدثات دال بر وجود واجب قدیم
است تعالی شانه و هستی این مخلوقات مادیات سفلیات مخبر از مصنوعات مجردات علویات آن حکیم صانع جهان

رباعی عالم گر نیست بود بس هست که شد — ور نیست نداشته است می هست که شد
ای در حدوث ما دلیل قدم ست — چیزی زین پیش نیز بوده است که شد

۱۹۵ آه شاگرد کودن قبول تعلیم بسهولت نمی نماید و تلمیذ غبی را بدشواری مطلب بدست می آید سعی بلیغ استاد می باید و مدتی محنت کامل می شاید تا اندکی چنین کند ذهنان استعدادی بهم رسانند و این آهن طبعان جودتی پیدا کنند اساتذه نفسها می سوزند آن زمان قدری این بلیدان حرفی می آموزند رباعی

تا محنت کامل ننماید استاد — کودن نکند ز خود قبول ارشاد
یک عمر پی جودت آهن طبعان — من سوخته ام نفس چو مشک حداد

۱۹۶ آه اهل نخوت که سلاطین و امرا باشند چنان خیمهای بلندی آرایند که از ارتفاع سر بفلک می سایند لیکن گردش فلکی آخر کار خود می نماید و پست و بلند زمانه همه را بنظر می آید و خود نه برین امر بی ثبات میرزند با آنکه اگر شام می نشینند صبح برمی خیزند رباعی

شاهان که بر اوج خیمه آراسته اند — مانند فلک شوکت ازان خواسته اند
شام و سحری چند درین دون منزل — چون مهر نشسته اند و برخاسته اند

۱۹۷ آه نظر بحسن اعمال خود انداختن و اعتماد بر حسنات خویش ساختن از معشوق حقیقی محجوب می سازد و غرور زهد و تقوی بروی دل پرده می اندازد و هر چند مدام اشتغال بافعال و اقوال نیک باید و همیشه صحبت داری بهمین معاشیق جمیله شاید اما وسوسهٔ ناز پارسائی باید که گاهی پیرامون خاطر نگردد و شعبده بازی این دلربایان از جا نبرد و همان توجه الی الله بلا فتور باید داشت و حسن قبول خداوندی موجب نجات باید انگاشت عبادت و ریاضت هیچ بکار نمی آید تا که فضل الٰهی دستگیری ننماید و اگر دل گرفتار غیرت مسجد نیز چون دیر ست الٰهی ما غافلان را بحقیقت اسلام برسان و از گرفتاری ماسوی برهان و تبعیت کامله محبوب خود علیه السلام نصیب گردان و در نشیمن قرب و معیت خویش نشان رباعی

خوبان تا کی بپای ما تیشه زنند — در سینه خدنگهای اندیشه زنند
یا رب دل ما بتی ... خواهد — تا چند بتان سنگ برین شیشه زنند

۱۹۸ آه اگرچه جان عشاق علم نالها بر دارد و دیدهٔ مشتاق از دانهای اشک خرمنها انبارد اما آن تجلی که بی قصد گاهی دل عرفا را می رباید و بمحض اصطفا و اجتبا رومی نماید باراده و اختیار میسر نمی آید و سوای حیرت و حیرت نمی افزاید رباعی

گر جان علم از ناله برافراشت چه شد — در چشم ز اشک خرمن انباشت چه شد

برعلّتی می کنم وحیرانم | کاین آینه صورتی بخود داشت چه شد

آه ۱۹۹ عاشق طینتی که لباس عشق می گزیند سوای غم روی شادی نمی بیند وگریه وزاریش معشوق را زیاده در خنده می آرد و نیاز عاشقانه اش ناز معشوقانه را در خنده میدارد

رباعی

آنکس که لباس عشق بر خویش گزید | جز گریه ز خویش و خنده از یار ندید
دیدیم بباغ از سر ناز و نیاز | بلبل نالید و گل بحالش خندید

آه ۲۰۰ چنانچه نفوس نغمه از پردهٔ ناز ساز ظهور می نماید و از گلوی نی بچندین رنگ آواز در گوش می آید همچنین سلسله جنبان نالهای عشاق زلف یار است و خانهٔ این زنجیر کاشانه صدای دلهای گرفتار

رباعی

در پردهٔ ساز نغمها می ماند | یعنی که میان نی نواها می ماند
وابستهٔ زلف او بود نالهٔ دل | در خانهٔ زنجیر صدا می ماند

آه ۲۰۱ حالا جوانی که رنگ روی زندگانی بود پرید و بجای موی سیاه موی سفید روئید پس زبان درازی سخنان گرم را موقوف باید نمود و شمع زبان را خاموش باید فرمود که شب سیاه مستی بآخر رسید و صبح هوشیاری روشن گردید

رباعی

ای درد جوانی از کنار تو رمید | پیری بسرت سپیدی آورد پدید
تا چند کنی زبان درازی چون شمع | خاموشی به که صبح نزدیک رسید

آه ۲۰۲ برای پیرزال دنیا این همه خون نباید خورد و دست طلب پیش هر دون نباید برد چون زور و زر و شباب و دیگر همه اسباب نماند حرص و خواستگاری این قحبه را نیز از خود باید راند که در پیری هم حریص دنیا بودن چه لطف دارد و سوای گرد ذلت و خواری نمی بارد

رباعی

تا چند جگر ز حسرت خون باید کرد | منت کشی سپهر دون باید کرد
اکنون که نه زر نه زور ماند و نه شباب | حرص دنیا ز دل برون باید کرد

آه ۲۰۳ از خود رفتگان رقیق القلب طی منازل سلوک بپامردی خود نمی نمایند بلکه بالطبع بمیل ذاتی بمقر اصلی خود میروند و صفا پیشگان پاک طینت سیر مقامات طریق بقدم فرسائی نمی فرمایند بلکه بالذات بیخودانه مائل مستقر نفسی خویش می شوند و هر جا که متوقف میگردند همان بصفا می ایستند و منت کش پای خود هم درین راه نیستند فقط کشش جذب آلهیه ایشان را از خود می برد و بسوی خویش میکشد

رباعی

از خود شده که هر کجا می استد | خود میرود و خود بصفا می استد
از جنبش پا نمیرود آب روان | آب استادنی ز پا می استد

آه ۲۰۴ برابری مردان جری و شجاع صاحبان مال و متاع نمی نمایند و همسری مردان با جرأت و غیرت اهل دولت و زینت نمی فرمایند آبداری آبرو جوهری دارد که آب روی آب گوهر بتک آن

اشک از حیا می بارد رباعی | قدری که مبارز دلاور دارد | آنقدر کبا شخص توانگر دارد
با آب روان تیغ همسر نشود | آب استاده که گوهر دارد

آه[205] غفلت از حق سبحانه موجب تیرگی باطن و گرانی خاطر می شود و هر لحظه ازین سبب دل آدمی تهٔ بار کدورت می گردد و هر خفته بختی که مست این خواب گران ست گویا گرفتار مرض کابوس ست و در زندان مرده دلی محبوس حق تعالے بیداری آگاهی نصیب گرداند و هر انسان بیخبر را ازین وهم برهاند فرد

اهل غفلت را بود هر لحظه بر دل بارها | خفتن این خفته بختان صرف کابوس ست و بس

آه[206] رسوایان عشق حقیقی که براه لَا یَخَافُوْنَ لَوْمَةَ لَائِمٍ میروند از حالت ایشان هوشیاران دنیوی آگاه نمی شوند که در خیالات واهیهٔ این گرفتاران قفس خودی ننگ و ناموس می باشد و طبع آزادهٔ آن واصلان حق همان به محبوب مانوس می بود و هر زمان ایشان را استرضای الٰهی می باید نه که رضامندی خلق می شاید رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوْا عَنْهُ فرد

نیست شد این مردمان آگه ز رسوایان عشق | در خیال و وهم ایشان ننگ و ناموس ست و بس

آه[207] هستی ناپایدار من خاکسار چون نقش قدم بر سر راه عدم افتاده و چشم انتظاری که بر امید قدمبوس نگاری کشاده نسیم قبولی قدم رنجه فرماید و مرا از من رباید فرد

بر سر راه کسی چون نقش پا افتاده ام | در منظور نظر خود یک قدمبوس ست و بس

آه[208] حقیقت انسانیه آئینهٔ صورت رحمانیه است و همه کمالات رحمانیه منطبع در آئینهٔ طلعت انسانیه و اگر این آئینه بوجود ظلی آمد کمالات الٰهیه بنمود نمی آمد چه تجلی عبارت از ظهور شی در مرتبهٔ ثانیه است چنانچه عکس تجلی شخص ست و شخص متجلی ست و آئینه تجلی گاه اوست پس تمام کمالات الٰهیه که معبر بوجه الله است همه در مرآت تشخص انسانی جلوه گر گشته و هر چه از صفات در حق تعالی شنیده شده در آئینهٔ این خلیفة الله دیده شده الحق که مراد از عَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ کُلَّهَا همین مظهریت جملهٔ اسمای او سبحانه است و اگر واجب تعالی این حقیقت ممکنهٔ انسانیه را در ضمن وجوب ذاتی خود گرفته وجوب بالغیر عطا فرموده بوجود ظلی آورد وجه الله بهیچ وجه ظاهر نمی گشت و آیهٔ کریمهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ گویا مصرح همین معنی ست و هر گاه این آئینه در حضور آمد یعنی موجود بفیض وجود ظلی شده در ظهور آمد جلوه پردازی کمالات آن جامع جمیع صفات در عالم بر همه کس ظاهر گردید و حاصل فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ بظهور رسید بیت

هر جلوه که او دارد و دل نقش ببستش | از صورت ما یعنی آئینه ببستش

آه[209] در مرتبهٔ واجبیه حالت منتظره نیست و ماضی و مستقبل نزد حق تعالے چون حال ست و پیش عالم بسیط او بر یک منوال ازل و ابد درین مقام یکجاست و آغاز و انجام متحد دیدن

ذروهٔ علیا نمی بینی که در همه ایام زمانه که از زمانیان نیز بهر آن همین کیفیت مسترست و حقیقت بنیان با بصر را همیشه در نظر که امروز فردای خواهد شد و دیروز امروز فردا بود اگر چشم بصیرت برین امتیازات اعتباریه نظر نگشاید و ادراک همان نفس الزمان نماید وی وامروز و فردا انجا بنظر آید و قبلیت و بعدیت زمان از مشاهده حقیقت محبوب نماید فرد

آغاز ازل با خود انجام ابد دارد | فردای قیامت هم از روز الستش

آه ۲۱۰ طالبان مولی و تارکان دنیا که سر استغنای خود به پیش هیچکس فرو نمی آرند و اصلا بار احسان کسے بر نمی دارند سرفرازان دنیوی را دون همت می پندارند و بلندبختان ظاهری را پست فطرت می شمارند سایهٔ بال هما نسبت به پایهٔ کمال فقرا سیاه بخت ست و رتبهٔ تخت سلاطین پیش درویش گوشه نشین فروتر از پوست تخت فرد

با تخت بلند ما همسر نشود سلطان | در ظل هما رفتن از همت پستش

آه ۲۱۱ حضرت کلیم الله علی نبینا و علیه السلام از بسکه مظهر اسم الهادی او سبحانه بود قرب حق را همان طور هدایت می دید از طور دیگر روی سیگردانید اما هر زمان از وادی مقدس جامعیت قربت الهیه این صدا بگوش میرسید و از شمش جهت لسان الغیب محیط حقیقی با ین کلام متکلم میگردید فرد

موسی بسر طورش از هر جه که میجوئی | هر ذره درین وادی آئینه تکستش

آه ۲۱۲ شریعت مصطفویه که شاهراهی خارست و طریقهٔ محمدیه که کوچهٔ یار ست عجب راه راستی ست که بی پرسش بمقام قربت میرساند و با محبوب می نشاند و در دل داده که اول المحمدین است چون نقش قدم بر سر این کوچه افتاده مانند جادهٔ دیگر رهروان را رو براه آورده باب رهنمائی کشاده و انشاء الله الناصر تا نقش صورت خاکیش برقرار ست از خاک نشینان این طریق استوار ست و چشم تواضع زیر پای سالکان این راه می نهد و هر لحظه همراه ایشان بسوی فنافی الله میدود و تا هست هرگز نمیخیزد و از ترس پامالی نمی گریزد و بِاللهِ النَّاصِرِ نَسْتَعِينُ وَنَسْتَنْصِرُ فرد

در د از سر کوی تو تا هست نمی خیزد | چون نقش قدم هر جا در راه نشستش

آه ۲۱۳ سیه مستان بادهٔ عرفان مانند زبان قلم هر چه بیان می نمایند بجد و بتحریک دست قدرت الهیه است و تر زبانی ایشان عالم دیگر دارد که زاهدان خشک مغز بی لب آن کلام نمی برند و سینه چاکان گریبان مثل جامهٔ غنچی که زبان ترمیفرمایند بترشح باران رحمت غیر متناهیه است و خوش بیانی اینها کیفیت دیگر می بارد که سوای ارباب ذوق بهره مند از ان نمی شوند و این مقولات مباحثان در خور گفت و شنید ست و آن کلمات مشاهدان شایان ارباب دید که آنرا شنیدنی می باید و این را دیدنی

می شاید و آن عالم دیگر دارد و این عالم دیگر **بیت** چو خامه گرز پا بزاتر نمایم | سخن از عالم دیگر نمایم

آه ۲۱۴ وا مصیبتاه که روشن‌ضمیران گداخته دل اگر قدری از سوز سینهٔ خود بیان نمایند سراپا می سوزند و اگر اندکی از آتش درونی خویش پرده می گشایند سر تا قدم چون شعله می افروزند و هر چند که شمع محفل این شبستان اند اما برای خود دشمن جان اند **فرد** برنگ شمع می سوزم سراپا | ز سوز دل گر اندک سر نمایم

آه ۲۱۵ ای نفس بدکیش من نا عاقبت اندیش تحقیق ترا بمعشوقی برگزیدم و در پرستش هواهای تو تقصیری نورزیدم و ترا بمحبوبیت هم سنگ بتان سنگدل برای خود تراشیدم و سنگ راه خداپرستی گردیدم حالا جذب الهی بسوی خودم کشید و درین امر بی اختیار و ناچارم که آفرمخلوق و بندهٔ پروردگار آمرزگارم و هردم صدای عَادِ نَفْسَكَ وَتَعَالَ بگوشم میرسد و مرا از من می برد **فرد** خدارا بندهٔ ام آفر پرستش | ترا تا کی بت کافر نمایم

آه ۲۱۶ ای آنکه بشارت اِذَا سَأَلَكَ عِبَادِیْ عَنِّیْ فَاِنِّیْ قَرِیْبٌ درحق بندگان فرموده و مژدهٔ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ درباره انسان بیان نموده این بندهٔ غافل خود را بحالت مشاهدهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ مشرف فرما و دوام کیفیت مطالعهٔ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ عنایت نما که حالا دل بغفلت مائل من رواز طرف ماسوای تو گردانده و مطلق توجه بجانب دنیا و ما فیها نمانده حالا آرزوی وصل بلا فصلی دارم که تا قیامت از استغراق آنحالت هرگز سر بنیارم وَاَنْتَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ **فرد** کنون خواهم که تا هیچم و فتر هجر | حدیث وصل را از بر نمایم

که اکنون باعتبار ظاهر هم هنگام وصل قریب رسیده و ازین جای گاهی جز معاصی ظاهر نگردیده و اَنْتَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ آه ۲۱۷ سبحان الله ما هر قدر حقائق و معارف که بموجب وَمَا عَلَیْنَا اِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِیْنُ بیان کردیم این خفته بختان غافلین را موافق وَلَا یَزِیْدُ الظّٰلِمِیْنَ اِلَّا خَسَارًا افسانهٔ خواب شد و هیچکس متنبه نگردیده پس اگر دیگر هم بمقتضای دعوت قَوْمِیْ لَیْلًا وَّنَهَارًا اظهار خواهم نمود باستماع این پنبه بگوشان لَهُمْ اٰذَانٌ لَّا یَسْمَعُوْنَ بِهَا نخواهد رسید پس چرا اوقات ضائع گردانم و همان خود مع توابع خویش بیاد حق مشغول نمانم و دست از اصلاح عام بردارم و بحکم آیهٔ ذَرْنِیْ وَالْمُکَذِّبِیْنَ همه را بخدا بگذارم که چون کسی را چشم دیدن حال من نیست کجا گوش شنیدن قال من باشد وَاللّٰهُ هُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ **فرد** ندارد درد کس پروای حالم | چرا بیهوده شور و شر نمایم

آه ۲۱۸ شاه حقیقی جل شانه چون رنگ ظهور ربید قدرت خویش بست و آئینهٔ جمال اطلاق بر زمین تقیدات شکست هر مقید موجود در قفس تعین خویش تنگ آمد و مطلق از اختلاط مقید تنگ آمد و اشک خونین از دیده

حقیقت بیانان مشتاق چکیده و رنگ روی عرفا از شوق مرتبهٔ اطلاق پرید صِبْغَةَ اللّٰهِ وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً مطلع

زدست جنا بسته آتش بگه تنگم — چکد خون بهر جا پر و مرغ رنگم

۲۱۹ آه صدمات عشقیه آوازی ندارد و شکست خاطرها صدائی بر نیارد و فریاد در عالم دوستی همان خموشی

است و خنکی دل سوختگان برگرم جوشی فرد شکست دل من صدا بر نیارد — بدست خموشی گرو شد ترنگم

۲۲۰ آه هرگاه که بر حقیقت امکانیهٔ خویش نظر می کشایم مانند عکس از تماشای نمود بی بود خود محو فنا می شوم و زمانی

که مشاهدهٔ جمال باکمال وجود حضرت حق می نمایم مثل آئینه بحیرت میروم و همیشه دنگ می مانم و مدام در معاملهٔ خویش حیرانم

فرد چو عکس از تماشای خود جمله محوم — چو آئینه بر دیدن خویش دنگم

۲۲۱ آه کشائی کیفی که موج در خاطر ما بیرنگان میزند ورا الوارای انفس و آفاق ست و طاقت بشریهٔ ما از احتمال

بار آن طاق ست مگر همان خداوند مرتبهٔ اطلاق بذر این کیفیت منزهه را شاق نگرداند و از هر چه رنگ تقیید

پذیرد چنانچه باید برهاند و تحمل بار وجود آسان سازد و به نسبت مختصهٔ حضرات خواجها بنوازد و از راه قوت

همین نسبت بود که حضرت خواجه باقی بالله اقدس سره العزیز خواجه بیرنگ می گفتند و الحق که این نسبت علیه بس

الطف ست و الوش خاص جناب اقدس صاحب قاب قوسین او ادنی صلی الله علیه وسلم باطن اصحاب ذوق

شوق و ارباب وجد و حال این نسبت علیا را مس نکرده و فهم ناقص عالمان علم طبیعی و آلهی این کیفیت قدسیه را

ادراک ننموده معاملات این قرب ورای عالم امر و خلق ست تا از دو جهان برتر نروی باین مقام اعلی

نرسی وَاللّٰهُ یَهْدِیْ مَنْ یَّشَاءُ بیت الغزل برون از دو عالم تو جلوه فرما — بهاری که دارد خیالات تنگم

۲۲۲ آه فکر سخن شاعران تلامذة الرحمن را گرداب فنا فی الله مستغرق می سازد و خوض در معانی عالمان علم لدنی

را بغوطهٔ بیخودی می اندازد قصهٔ او این فانی نفسان همرنگ خون شهداست و ارشاد این روشن بیانان

چون بلاغ مبین انبیا بهر حال زبان این شعله نفسان مانند شمع آفت جان ایشان می شود و بهر که

این برق تجلی بتابد از خود میرود مقطع فرو برد فکر سخن درد در خود — زبان گشته چون شمع کام نهنگم

۲۲۳ آه سبکروحان راحت رسان هر چند از راه تواضع و فروتنی مدام افتادگی و خاکساری بعمل می آرند پامال

روزگار و ابنای روزگار نمی شوند و مانند سایه اگر چه هیچگاه سر از زمین نیاز بر نمی دارند لیکن بر کسی بار نمیگردند

تحمل عروج ایشان چون گرد باد از خاک آب میخورد و جلوه پردازی این آسوده خاطران در آئینهٔ روی زمین دیده میشود

مطلع تو ان در خاکساری ها تماشا کرد احوالم — زمین آئینه است و سایهٔ من هست تمثالم

آه ۲۲۴ هرچند که بعنایت الٰهی این بندهٔ دل از خود برکنده خالی محض گشته و هیچ اراده و مرادی در خاطر باقی نمانده و بتوجه روح پرفتوح حضرت قبلهٔ کونین مدام حالت نفی ارادات و مرادات حاصل ست اما هر زمان القای رحمانی زیر سایهٔ اِنَّهُ نَزَّلَهُ عَلٰى قَلْبِكَ می برد و علی الاتصال بارش رحمت الٰهی بر دل می شود و حقائق و دقائق بیشمار بیاراده و بی اختیار او در خروش می آرد و نای قلم مرا مانند نی نالان می سازد و هردم علم ناله و آه تازه می افرازد

بیت الغزل چو نی خالی شدم از آرزوها لیک عشق او	بگوشم می دمد حسنی که من ناچار می نالم

آه ۲۲۵ ای یاران من گاهی دل شگفته چون گل داشتم حالا پژمرده شده در سر بیان روشنی مانند شعله می افراختم اکنون افسرده گشته و گردش زمانه عبارت از همین گردش احوال ست و هر آن هرکس را بدگر حال صورت موجود ممکن همیشه بر یک منوال نیست و غیر از واجب تعالی کیست که از دست تغیر پایمال نیست بیت الغزل

دلی بودم ولی اکنون گل پژمرده را مانم	نموده گردش رنگ خود اینجا بسکه پامالم

آه ۲۲۶ توهم تکثر وجود از چشم باطن عرفای حقیقت بین چنان مرتفع می شود و آنقدر در خلوتخانهٔ وحدت روپوش می گردد که در آئینهٔ دل ایشان صورت عکسیهٔ خویش یعنی انانیت موهومهٔ اعتباریهٔ خود منطبع نمی بود و مدام همان لوح سادهٔ صفای باطنی محو تماشای شهود و تشخص وجود بحت دارند و جز حیرت در حیرت حاصلی بدست نمی آرند

بیت الغزل درد گم گشته ام چنان در خلوت وحدت	که چشم آینه هرگز ندیده روی تمثالم

آه ۲۲۷ مصحف روئی که سورهٔ شمس پرده کشای چهرهٔ درخشان اوست و کمان ابروئی که آیهٔ قاب قوسین نازل درشان او علیه الصلوٰة والسلام ما محمدیان را شیفتهٔ خود ساخته و محبت خویش در دل ما انداخته بی اختیار هر وقت همان سو میدویم و بطرف او میرویم و الحمد لله که از این میان من سراپا تقصیر مانند تیر در هوای محبت او پروازی نمایم و هر لحظه از شوق او از خود می خویش بدر می آیم مقطع

چنان اندر هوای آن کمان ابرو بپروازم	که بال و پر چو تیرای درد می آید بدنبالم

آه ۲۲۸ چشم سخن گوی محبوبان الٰهی که عرفاء الله باشند بی گفت بهر نگاه هزاران اسرار بیان می نماید و بهر نظر قفل کنوز رموز می کشاید و مردم اولی الابصار هر بار از مشاهدهٔ جمال باکمال این بزرگواران فائدها برمیدارند و از محفل سکوت این برگزیدگان نور باطنی پیدا کرده جمعیت قلبی بدست می آرند ای آفریدگار جلوه انوار روای پیدا کنندهٔ لیل و نهار جل شانک و عز سلطانک مطلع

ز بس از شوق دیدار تو شد گرم بیان چشمم	سراپا شمع سان گردید در محفل زبان چشمم

آه ۲۲۹ ظهورات متکثرهٔ اسمای الٰهیه و تجلیات متنوعهٔ غیر متناهیه از بسکه مدام در نظر حقیقت بین عرفا اجمالاً از

از روی کلیهٔ مشهودی باشد هر زمان از آئینهٔ وجه ایشان همه اسرار نهان روشن می شود و از پردهٔ چشم بینای ایشان کشف هزاران راز نهان میگردد **بیت الغزل**

تجلیهای گوناگونش از این در نظر دارم | کند چون آینهٔ اظهار صد راز نهان چشم

۲۳۰ آه خودشناسی که زینهٔ حق شناسی ست بر بام عروج الی الله انسان را می برد و بموجب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ آدمی را از زمین بعد بر آسمان قرب میکشد چشم حقیقت بین پیدا نماد از زمین بر آسمان بر آ **فرد**

نگاه خودشناسی چون کشادم بر فلک رفتم | حباب آسا مرا در حق من شد آسمان چشم

۲۳۱ آه چشم عرفا بهر چشم که چار چشم میگردد صاحب آن چشم را چشم دیگر پیدا می شود و فیض باطن این صافی دلان بینائی باطنی دیگران را مانند عینک روشن تر می نماید و مردمان اولوالابصار را نور بصیرت می افزاید و حق تعالی چنین اشخاص را چشمهٔ فیض میگرداند و نور باطن این روشنضمیران بهر طرف می افشاند **فرد**

چو عینک چشم من هر چشم را چشم دگر بخشد | بچشم مردمان بینند اینجا مردمان چشم

۲۳۲ آه الحمد لله که هر وقت مطالعهٔ فنای بنی نوع خویش این خاکسار فنا آثار را در لحاظ می باشد و گذشتن خود هم ازین خاکدان هر زمان بنظر می آید و هر لحظه دل را برکندگی از دنیا و مافیها بهم میرسد و عبرتی و خبرتی بقدر استعداد خود پیدا میشود و خدا فضل نماید و پیروی بزرگان گذشتهٔ خویش چنانچه باید میسر آید و بالله التوفیق **مقطع**

گذشتنهای مردم بسکه نصب العین خود دارم | بود ای وردگو با نقش پای رفتگان چشم

۲۳۳ آه الهی از رحمت بی علت و حسن قبول و شفاعت جناب حضرت رسول تو و حمایت مرشد بحق و روح مقبول او امیدوارم که بروز باز پرس از من ناکاره که عاصی مقر ست هیچ نپرسی و معامله موافق لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَّحْمَةِ اللهِ إِنَّ اللهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا فرمائی و باب مَنْ قَالَ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ دَخَلَ الْجَنَّةَ بِلَا حِسَابٍ کشائی که از همچو من غفلت پیشه و خفته دل بی اندیشه حساب پرسیدن چه احتیاج ست که تمام مدت حیات من از دست هرزه معاشی تاراج ست پرسیدن از شخص بالیاقتی می شاید و بخشیدن همچو من نالائق را می باید ای ارحم الراحمین من شرمنده در پناه شفیع المذنبین و امیر المجاهدین میگریزم یا بزور علم و عمل خویش می ستیزم وَأَنْتَ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ **مطلع**

مپرس از حال من غفلت مآبم | که چون مجمل سراپا صرف خوابم

۲۳۴ آه هرچند که قبول خداوندی این بندهٔ مجهول را از خاک گم نامی بر آسمان شهرت برده مشهور آفاق ساخته و کوس شهرهٔ من موهوم بچار طرف نواخت لیکن این بی ثباتی همه وقت پا در رکاب ست و امروز ست یا فردا که چون عنقا نایاب **بیت الغزل**

چه شد بخت بلندم بر فلک برد | هلال آسا همان پا در رکابم

۲۳۵ آه موحدان بایقین و مقیدان اطلاق بین هرکجا مانند حباب چشم وا می نمایند نظر بر فنای خود و بقای محیط حقیقی جل شانه می کشایند و تعین موهوم خویش را بیش از نمود بی بودی نمی پندارند و موجود به صورت موج و حباب همان آب دریا را می انگارند و مطالعهٔ «هُوَ یُبدِئُ وَ یُعِیدُ» را مدام نصب العین خود میدارند و مشاهدهٔ «واللّٰه بکل شیء محیط» را همیشه و شهود می آرند مقطع

بهر جا وا شود چشم حبابم
بجز دریا نه بیند هیچ ای درد

۲۳۶ آه شان و شوکت سلاطین هرچند رایت نخوت و غرور را افراز دلیکن استقامت و قناعت فقرا نظر توجه بآن طرف نمی اندازد و اگرچه جاه و دولت ملوک گردن افتخار بلند سازد اما کبریای نفسی غنی دلان بسوی آن نمی پردازد فرد

شوکت رایات شاهان در نظر ها پست شد
ما فقیران تا ز آه دل علم بر داشتیم

۲۳۷ آه در بساط دنیای دنی همین تلذذات بدنی ست که آنرا شریف نفسان بلند همت بخاطر نیارند و بضاعت این عالم فانی همین مشتهیات طبیعی و نفسانی ست که وارسته مزاجان آزاد طبع همت بران نمی گمارند بیت الغزل

دام خود ای لذت دنیا به پیش ما منه
خاطر آزاد از ناز و نعم بر داشتیم

۲۳۸ آه اساس کاشانهٔ دنیا بر هوا و هوس ست و بنیاد خانهٔ زندگی بر نفس و آن خود سست نهاده و هم بر باد بیت الغزل

خانهٔ دنیا بپا گردیده از انفاس ما
چون حباب این بار را بر دوش دم بر داشتیم

۲۳۹ آه روح حیوانی از تصور موت کبیده خاطر و دلریش می شود که میداند که خواهد مرد و روح انسانی از یاد فوت شاد و خوشدل می گردد که می فهمد که رخت بعالم ملکوت خواهد برد بیت الغزل

همچو گل دلریش و خندان زین گلستان میرویم
مایهٔ شادی و غم با خود بهم بر داشتیم

۲۴۰ آه الحمد للّٰه که ما گرم روان راه عدم این منزل را خانه نپنداشتیم و بر زمین توقف پا ننهاده مانند برق زود ازینجا قدم بر داشتیم و بجستجوی دنیای دنی مشغول نگردیدیم و شتابان بمقام فنا فی اللّٰه رسیدیم بمنه و کرمه بیت الغزل

گرم رو سوی عدم بودیم از بس مثل برق
بر زمین ننهاده پا زینجا قدم بر داشتیم

۲۴۱ آه خداوندا چنانچه من دل دیوانهٔ خود را با وجود آسوده خاطری مدام بیقرار می یابم این چنین هیچ دلی را بی آرام نمی بینم و آنقدر که قلب سودائی خویش را با وجود اطمینان باطنی همیشه بیتاب دریافت می کنم اینقدر کدام قلبی را بی تسکین نمی شناسم عجب برق محبت ذاتی خود بر خرمن هستی من افگندهٔ و طرفه آتش معرفت نفسی خویش در خاکستر تعین من ودیعت کردهٔ که بالکل مرا سوخته و نادر شعلهٔ جانسوزی افروخته صدق رسول اللّٰه صلی اللّٰه علیه وسلم «مَا أُوذِيَ نَبِيٌّ كَمَا أُوذِيتُ» مطلع

چنین که تشنهٔ الفت زدی بپای قلم

دلی نبود آنچه مگر سوای دلم

آه ۲۲۲ ای همنشین انیس و ای همصحبت جلیس احوال دل نیم بسمل من هیچ مپرس که اگر دل دادهٔ کدام دلربای صوری می بودم البته بطور راه وصل آن می پیمودم و اگر دل گرفته از کدام عقیدۀ معنوی می گشتم آخر بنحوی گرهِ آن هم می کشودم دل مرا جلوۀ ذاتی ربوده که باوجود عیانی نهان ست و همیشه نمایان و پنهان و نه بآن طور نمایان ست که خاطر از ان رو تسلی آرد و نه بآن نهج پنهان است که دل مایوس شده دست از ان بردارد غرضکه گاهی بدست هم نمی آید و زمانی مرا هم رها نمی نماید بیت الغزل

دگر مپرس ز حال دلم چه خواهم گفت | فتاده است بدست کسی که وای دلم

آه ۲۲۳ ای مشتاق دیدن صاحبدلان باسوز و گداز و ای طالب شنیدن کلمات راز و نیاز فرصت از دست میرود و شرار هستی موهوم از نظر غائب می شود بیا بیا و کلمات گداخته دلان صاحب حال اصغا نما و اثر صحبت چنین با بصیرتان خیرمآل مشاهده فرما تا باشد که بر تو هم باب مشاهدۀ حق کشایند و آنچه در تمام عمر آن کیفیت ندیده بتو نمایند وَاللهُ الْهَادِیْ اِلیٰ سَبِیْلِ الرَّشَادِ بیت الغزل

بیا ببین که بپیش تو مردم چشم | بیان ز گریه نمایند ماجرای دلم

آه ۲۲۴ این بندۀ دل از جهان برکنده هرچند که دلهای دیگران را مثل دل خود تصور نموده همیشه از برای ایشان می سوزد و شمع دوستی و اتحاد می افروزد اما دیگران دل مرا هم مانند دلهای خود خیال کرده باب صفای تام نمی کشایند و برای من مرده دل محفل ماتمی نمی آرایند و چراغ یک جهتی نمی افروزند و برای من نمی سوزند بیت الغزل

اگرچه سوخته ام دل پی دل هرکس | ولی نشد که بسوزد دلی برای دلم

آه ۲۲۵ ای نوجوانان حال و استقبال این پیر ضعیف خسته حال در منزلی که شما هستید آنرا دیده آمده است پس بر گفتۀ بنده اعتماد نمائید و در جوانی بحرکات بزرگانه گرائید که بسیار با لطف ست و ثمرات نیک دارد و الا این حال سریع الزوال در چشم زدن میرود و غائب از نظرها میشود و ما هم گاهی خنده روئی و شگفته پیشانی داشتیم و آن موسم را لازوال می انگاشتیم و اکنون آنچه رو نموده مآل کار همین بوده و بالله التوفیق فرد

ای گل خندان درین گلزار ما هم مدتی | از شگفتنهای دل گاهی بهاری داشتیم

آه ۲۲۶ خداوندا حالا که وعدۀ موت نزدیک رسیده دل بیقرار در کسب خیرات بی قرارتر گردیده توفیق نیکش چنانچه باید عنایت فرما و باب قوت نسبت حضور و شهود خود بر رویش کشا اکنون بقدر ضرور به نیت نیک هم متوجه شدن بطرف امور دنیا دیه خوش نمی آید و هر لحظه بیقرارانه دل بسوی ذات بحت تو میگراید و مقرر ست که چون وعده نزدیک می گردد آتش شوق تیزتر میشود و بیدک الخیر

انک علی کل شیٔ قدیر بیت الغزل

بیقرار یها کنون برد اختیار از دست ما — تا زمانی عادت یاری قراری داشتیم

۲۴۷ آه که بر گور رکه می آید و از آمدن کسی چه می کشاید لیکن مقتضای محبت و وفا این ست که پس ماندگان بر مزار گذشتگان تا مقدور حاضر شوند و فاتحه و درود می نیاز ایشان کنند تا باشد که ببرکت این عمل خیر حق تعالی خاتمهٔ ایشان نیز بخیر گرداند و فرش راحت در قبر ایشان گسترانند که زیارت قبور کفارت ذنوب می نماید و بی اختیار از دیدن گورستان عبرت و خبرت میسر می آید و میدانند که آخر ایشان هم چون ما گاهی زنده بودند و راه آمد و رفت باهم در زندگی می کشودند و بزرگان باب شفقتی و عنایتی بر خوردان باز میداشتند و خوردان سعادت خود در خدمتگذاری ایشان می پنداشتند بهرحال دوستان را این سخن یاد مانده یا نماند بنده از طرف خود بر خیرخواهی ایشان جان می افشاند و تا زنده است براه محبت بهر وجه میرود و در رهنمائی اینها میدود و بشتیر عطای توفیق منجانب الله است حالا از طرف من همه الله الله است بیت الغزل

بر مزار ما غریبان هم گذاری بایدت — زنده تا بودیم در کویت گذاری داشتیم

۲۴۸ آه ای خالق قدیم و ای علیم حکیم ما همه بندگان حادث تابع امر کن تو هستیم و حقایق معدومهٔ ما که بذواتها عدمات اعتباریه اند بحکم تو بوجود می آیند هر زمان که میفرمائی بیائید می آئیم و تراشتو می نمائیم و باب معاملهٔ شاهد و مشهود می کشائیم و هر وقت که میگوئی بروید در کنج عدم اعتباری میرویم و غائب از نظر بی بصر خویش می شویم اَلْحُکْمُ لِلّٰهِ وَ الْمُلْکُ لِلّٰهِ یَفْعَلُ مَا یَشَاءُ وَ یَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ مَا شَاءَ اللّٰهُ کَانَ وَ مَا لَمْ یَشَأْ لَمْ یَکُنْ مطلع

آئینه ایم سر بپا تا در حضور آئیم — هر جلوه که داری در خود ترا نمائیم

۲۴۹ آه هر چند چشم عرفان تیزبین باشد اما آخر کار جز بحیرت دوچار نمیشود و بزور عقل خدارس گشتن ممکن نیست فقط عروة الوثقای ایمان قوی ست که درین موطن دستگیری می نماید و صرف قوت یقین هست که درینجا بکار می آید باب ایمان استوار بر دل کشا تا نتائج آن ظهور فرماید و زنگ بی یقینی را از آئینهٔ خاطر بزداید تا صفا و صفا فزاید گرفتاران عقل و هوش از معاملات قربات الٰهیه بیخبر اند و بیخودان مدهوش از تقرب او بهره ور اند عقل و عرفان خود را درین مقام جواب باید داد و چشم قوت یقین و ایمان باید کشاد بیت الغزل

عرفان تیزبین را حیرت گرفت آخر — اکنون بنور ایمان چشم یقین کشائیم

۲۵۰ آه حقیقت بینان مآل اندیش در بزم این جهان بی ثبات همیشه بر داشته دل و مشوش طبع می مانند و در هیچ صحبت خود را مقیم آن مجلس نمیدانند اما گاهی غافلانه شگفته خاطر نمی شوند و در راه غفلت

بر دل نمی کشایند و این همه گرفتاران قید حیات را چون اسیران قفس می پندارند و با وجود همها خود را بی همها می انگارند مطلع

بی همه با همه کس می مانم | باسیران قفس می مانم

آه[۲۵۱] بیماران چشم یار آزاری که دارند باین بیماریهای جسمانی مشابه نمی باشد مرضی ست جدا و بیکسان و یار محبت غربتی که بجا طر می آرند باین غربتهای ظاهری مشکل نمی بود غربتی ست علیحده بیت الغزل

مرض من نه بسان مرضی | من بیکس نه بکس می مانم

آه[۲۵۲] چون بنده را جذب الٰهی بسوی خود می کشد بی اختیار هر وقت بهمان طرف میرود و بالطبع متوجه الی الله می شود و هرچند که بظاهر مانند سایه برزمین مرتبهٔ امکان افتاده می بود اما مدام بباطن راجع بجانب مرتبهٔ وجوب می باشد و هر لحظه همان جانب میدود و حتی که اگر بقصد خواهد خود را ضبط نماید و از سیر الی الله باز دارد نتواند و هیچ مانعی از موانع دنیویه او را متوقف نگرداند اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ مطلع

سویش عنان ضبط ز کف داده میروم | مانند سایه در رهش افتاده میروم

آه[۲۵۳] بزم بی ثبات دنیا که محل استقرار نیست هیچکس اینجا قرار ندارد و هر که می آید باز رو بفرار می آرد هر کس درین محفل گرم سفر ست واستاده و رونده برابر و روشن ضمیران همیشه بفنای خود نگرانند و مستقامت دستگاهان نیز در بیجائی مانند بیت الغزل

زین بزم بی ثبات که جای قرار نیست | چون شمع من بجای خود استاده میروم

آه[۲۵۴] مبعوث شدن مخبر صادق علیه الصلوٰة والسلام و موجود گشتن نائبان او که محمدیان راست گو باشند صرف برای راه نمائی طریقهٔ محمدی و نجات ابدی ست فَمَنْ شَآءَ اتَّخَذَ اِلٰی رَبِّهٖ سَبِیْلًا ای غفلت پیشگان پنبه از گوش دل برآرید و سخنان این رهنمایان را بخاطر درآرید و پرده از چشم باطن دور نمائید و براه درآئید و این همه زاریهای ایشان را لغو و بیهوده مپندارید و راست گوئی اینها را از کج فهمی خود بنفسانیت منگارید ایشان از هستی خود برخاسته اند نه آنکه علم انانیت افراشته اند منظور این هادیان فقط دستگیری و رهنمائی بندگان خداست نه انگشت نما گشتن در دنیا فرد

بعثت ما راستان ای کور چشمان لغو نیست | از برای رهنمائی چون عصا برخاستیم

وَاللّٰهُ عَلِیْمٌ بِمَا فِی الصُّدُوْرِ

آه[۲۵۵] غبار دل بی مشاهدهٔ الٰهی و تسکین قلبی نمی نشیند و غم خاطر بی حضور حق و حصول سرور مطلق از باطن برنمیخیزد و نشست و برخاست بسیار بصحبت مرشد باید تا این کیفیت رونماید بیت الغزل

نی غبار از دل نشست و نی ز جان برخاست غم | هر کجا با تو نشستیم یا برخاستیم

آه[۲۵۶] من شوریده حال حضرت محمد زبیر و حضرت شاه گلشن را برای حضرت قبلهٔ کونین خود می پرستم

والّا با وجود دریافت صحبتهای ایشان و تفضلات و مهربانیهای بی پایان بالذات بندهٔ درگاه حضرت خویش هستم ای باغبان گلستان ایجاد من ازان سبب خیرخواه گلشنم که دلدادهٔ نالهٔ عندلیب خویشتنم و در هر مقام همین آهنگ می سرایم و بر نام عندلیب و گلشن فدایم مطلع

باغبان هر جا که باشم خیرخواه گلشنم	من فدای عندلیب و خاک راه گلشنم

آه پیر بیعت حضرت قبلهٔ کونین حضرت محمد زبیر رضی الله عنه بودند و پیر صحبت در اوائل احوال حضرت شاه سعد الله گلشن تخلص قدس سره بوده اند و ایشان عجب جامعیت کمالات صوریه و معنویه داشتند ترک و تجرید و شاعری و فضیلت ایشان امریست مشهور که هر کس میداند قریب دو لک بیت کلیات دارند و حاجی هم بودند و در علم موسیقی دخل تمام داشتند غرضکه واقعی گلشن گلهای کمالات بوده اند حق تعالی این فقیر خاکسار را نیز ازین کاسات الکرام بهره نصیب گردانید بیت گل

چون مرقع صد بهار از فقر من گل میکند	در فقیری بهره مند از فیض شاه گلشنم

آه ۲۵۸ حقیقت بینان در گلشن امکان نظر بر رخ گلهای اعتبارات کونیه نمیگشایند بلکه هر سو همان مشاهدهٔ جمال وجه الله میفرمایند که فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ و محبت گزینان درین جهان نگاه بر روی نونهالان محدثات امکانیه نمی اندازند بلکه هر جانب همان معاینهٔ کمال محبوب قدیم بچشم آشنا میبازند که وَاللّٰهُ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ غرضکه این بلند نگاهان را درین گلستان نه بر رخ هر گل نظرست که منظور ایشان بهار حسن گلرخ دگرست مطلع

بر رخ گل کجا نظر دارم	چشم بر گل رخ دگر دارم

آه ۲۵۹ عشق حقیقی عاشقان الٰهی را مستغنی از جمیع ما سوی الله میگرداند و بر تخت سلطنت فراغت کلی می نشاند و همه رطب و یابس دنیویه را از اعتبار می اندازد که کیفیت چشم تر و لب خشک عاشقانه ایشان را پادشاه بحر و بر میسازد مقطع

درد سلطان بحر و بر گشتم	که لب خشک و چشم تر دارم

آه ۲۶۰ اگر پرتو نور صاحب لولاک بر کدام صاحبدلی تابد هر آئینه خود را هم بفیض آن پرتو باعث پیدائی همه موجودات عالم یابد و مدام محو تماشای بوقلمونی گلزار وجود خود بوده و طلسم بندی این همه گلهای اعتبارات و اضافات را در خود و از خود معاینه کند و با وجود مشاهدهٔ رنگ آمیزی نقوش کونیه سینهٔ پاکش چون آئینه صاف باشد و خود را در نظر خویش هیچ نشمرد مطلع

زبس محو تماشای بهار باغ لولاکم	بخود صد جلوه چون آئینه دارد دیدهٔ پاکم

آه ۲۶۱ مسلک فنائی الرسولی اختیار نما باشد که سرمهٔ ما زاغ البصر تبعیت آن جناب در دیدهٔ دل توهم کشند و در سلوک طریق محمدی در آبود که بتوتیای انقطاع از ما سوی الله چشم باطن ترا روشن کنند و گدا از دل حاصل فرما تا گریهٔ شوق کاسهای چشمان ترا لبریز دارد و مانند شمع چشم روشندلی بکشا تا نگاه حقیقت بین تو

مطلق این بزم و نظر نیارد آن زمان نغمهٔ اللهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ خواهی سرود و بی اختیار چنین ترنم خواهی نمود

بیت الغزل
مگر در دیدهٔ دل کحل مازاغ البصر دارم … نیارد ما سوی را در نظر گه چشم بینا کم

۲۶۲ آه در هر دلی که شعلهٔ عشق سر برافراشت و در هر سینه که غلبهٔ شوق گنجینهٔ محبت انباشت زبان بیان مانند قلم در آستین دارد و یکدست مطلبهای دلی بر زبان می آرد و هر دو هائی که نغمه سنج محبت گشت و هر زبانیکه سخن طراز الفت شد فریاد و فغان مثل نی موجود در آستین اوست و جگر ها چاک از نالهٔ حزین او
مطلع
بیان خامهٔ شوقم زبان در آستین دارم … برنگ نی زدست او فغان در آستین دارم

۲۶۳ آه داغداران غم یار را خار هوس گلزار در خاطر نمی خلد و خونین جگران دل فگار را هوای باغ و بهار در سینه نمی وزد زیرا که درد محبت در دل ایشان گلی می شگفاند که تماشای گلستان هم بسوی خود دوانده مدام همان متوجه دلدار اند و بالکل باسوای او کاری ندارند
مقطع
ندارم درد پروای تماشای چمن هرگز … که خون میگریم و صد گلستان در آستین دارم

۲۶۴ آه هزار افسوس بر حال کسیکه دل دارد و وصل دلداری بدست نیارد و صد حیف بر مآل کسیکه آئینه در کف دارد و آئینه روی در چارش نشود
مطلع
دل در بغل بشوق وصالی گرفته ام … این آئینه برای جمالی گرفته ام

۲۶۵ آه همراه هر کمال نقصی هم شامل حال می باشد و در پردهٔ هر نقصی کمالی نیز مخفی می بود و بس عیب دیگران را هم هنر بیند و هنر خویش را نیز عیب شمارد
بیت الغزل
بسیاری کمال بنقصم فگنده است … کم نیست نقص اینکه کمالی گرفته ام

۲۶۶ آه ای آتش عشق جانگداز و ای گرمی محبت خانه برانداز شعلهٔ سرافراز تو از خس و خار تن زار عاشقان سربلندی پیدا می آرد و موم دلی این گداخته دلان ترا روشن میدارد
فرد
بسان شعله بخود هر زمان همی نالی … برنگ شمع سراپا ز بس گداخته تنم

۲۶۷ آه مردن را سر انجامی از اسباب دنیویه نمی باید و جان سپردن را داغ غلامی بکار نمی آید وقتیکه روح بال پروازی کشاید پر و بالی زیاده مدد می نماید
فرد
پرواز کنم چو طائر رنگ … هر چند که بال و پر ندارم

۲۶۸ آه عشق مطلق اعنی ذات العشق که منقسم به مجازی و حقیقی گشته دو نام پیدا کرده در هر دو مقام یک صورت دارد و نسبت عشقیه معاملات تجلیات تشبیهیه بظهور می آرد و شاهد حقیقی تعالی شانه چه عجائبهای قدرت خود که بعاشقان خویش نمی نماید و چه صورتهای گوناگون که پیش نمی آید و چه دفترهای تجلیات صوریه و نوریه که نمی کشاید و چه درواز های کار و بار هجر و وصال که وا نمی فرماید و چه عتابها و خطابها که دوستان خود را نمی آزماید

غرضکه بجلوه پردازی رنگارنگ دلهای این دلدادگان می رباید و هر زمان بلباس تجلی تازه خود را می آراید بهر حال در دیر طلال نیز برامید بنده نوازی او اکثر با در انتظار پرده کشائی تجلی بی کیفش شب را بروز می آرد و از رجای شنیدن الهام بی صوتش تمام تمام شب گوش دل باز میدارد و از گفتگوی حدیث نفس بالکل خاموش می ماند و دست از خیال کونین می افشاند لَآ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَلَا مَقْصُوْدَ سِوَاهُ بیت

شب چشم انتظار که من باز داشتم	بودم خموش و گوش بر آواز داشتم

آه ۲۶۵ داغ جگر سوختگان آتش عشق هر دم تازه از جلوه پردازی لاله رخساری دیگرست و الا این لاله عذاران مجازی نمی توانند که داغ خود بر دل دیگری نهند و ریش دل خون آشامان ساغر محبت هر نفس خندان از دل خراشی گلعذار آخرست و الا این گلرخان اعتباری طاقت ندارند که زخم دل خویش را جراحت سینهٔ شخصی کنند پس غمگینی این غمناکان در مطلق هر لحظه شادکام از غمگساری حقیقی اوست عم احسانه و بیگانگی این وحشیان متوحش از ما سوای حق هر لحظه نیک فرجام بنصرت و یاری دست جل شانه رباعی

داغ جگر از لاله عذاری دارم	چون گل فرانش از بهاری دارم
شادم از غم که غمگساری دارم	بیگانه ام از همه که یاری دارم

آه ناکور باطنان ظلوم و جهول و مضطرب پیشگان جزوع و عجول از راه عدمیت ذاتیهٔ امکانیه و غفلت طبیعیهٔ انسانیهٔ خویش گاهی نظر بعیوب نفسیهٔ خود نمی کشائیم و در اندک مس شر جزع و فزع می نمائیم و کاریکه می باید هیچگاه از ما قاصران نمی آید ای خداوند ستار و ای رب رحیم غفار از ین همه افراد نوعیهٔ خویش پر تقصیر و قصور و عصیان فردم و مدام گرفتار همین دردم لیکن از دست ها هیچو من بندهٔ ناکاره پیش هیچو تو صاحب بخشنده غیر از گناه چه آید که نام طاعت گرفتن در حضور شرمسار می نماید مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ وَاَنْتَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ رباعی

وان کار که کردنست گاهی نکنم	از کوری دل بجز نگاهی نکنم
من بندهٔ ناکاره و تو بخشنده	دیگر چه کنم اگر گناهی نکنم

آه ما دام که قید حیات گلوگیر هر انسان ست همان در لوازم زندگی غلطان و پیچان ست که زندگانی عجب کیفیت فتنه زاست و تا که جانی داری آرام کجا انشاء الله تعالی نَم کَنَوْمَةِ الْعَرُوْسِ در گور شنیده خواهد شد و روی آسایش کلی انجا دیده خواهد شد بتصدق شفیع المذنبین و طفیل امیر المحبین صلی الله علیه و علی آله و سلم رباعی

پر مضطربم طرفه بیانی دارم	گه می طپم و گاه فغانی دارم

در مسلخ دهر همچو بسمل اے درد | آرام کجاست تا کہ جانے دارم

آه[۲۴۲] حیرت زدگان روی دلدار محو ہستی ہم میرسانند کہ مطلقاً متوجہ بسوی تدبیر معاش نمیگردند و دلدادگان خط یار خیال تنگی در خاطر می پزند کہ اصلاً دیگر خیالات را در خود راہ نمیدہند و گم گشتگان دہان محبوب چنان از ہستی خود تنگ می آیند کہ تنگی روزگار ایشان را متردد نمیسازد و سودازدگان مجذوب آنقدر باب بیخودی می کشایند کہ فکر معیشت ایشان را در تشویش اندازد لا یؤمن منکم احد حتی یقال لہ مجنون رباعی

ای درد زبسکہ محو و دلتنگ اوئیم | در بند خیالہای نیرنگ اوئیم
از تنگی روزگار خود نیست ہراس | مست یاد دہان تنگ اوئیم

آه[۲۴۳] دل انسانی عجب پیکری ست اگر بسوی توجہ الی اللہ پرواز نماید و تشبہ بملاء اعلیٰ حاصل فرماید و شیشۂ ہوا و ہوس بشکند و سر بسنگ قفس شکنی زند و از قفس خودی برہد و فانی فی اللہ شود ای طالب مولیٰ وای صاحب طریق ہدی مطلع

پری پرواز کن دل را و مینای ہوس بشکن | برنگ طائر رنگ از شکست خود قفس بشکن

آه[۲۴۴] در طلب دنیا تا کی خواہی دوید کہ ہیچکس اینجا بکام دل نرسید و اگر احیاناً کامیاب ہم گردید آخر کار ہمان روی ناکامی دید پس دست از دنیا بکش قبل از انکہ دنیا را از دست کشند و پای طلب را بگوشۂ قناعت بشکن پیش از انکہ بگوشۂ کورت بزند بیت الغزل

دو اند ہر طرف تا کی ترا پای طلب اینجا | ز دنیا آستین افشان و دست دسترس بشکن

آه[۲۴۵] نالہ کہ در کدام دلی تاثیر نکند بیہودہ چون نالۂ جرس ست و آہی کہ از راہ حسرت دنیا و بہبود باشد ہوا و ہوس ست بسیار شکستہ دلیہا در راہ طلب و شوق ہم باید رسانید تا اندکی اثر در نالہ رو نماید و بسیار جانکنیہا در طریق وجد و ذوق حاصل باید کرد تا قدری تاثیر در آه پیدا آید نالۂ درد نصیب ہر ہرزہ درا نمیگردد و آه سرد قسمت ہر بیہودۂ نشود بیت الغزل

نباید اندرین راه این چنین بیہودہ نالیہا | دل نالان حق را چون دل من آهی بس بشکن

آه[۲۴۶] ای مرتبۂ لابشرط وجود بجانب شرط الشئ تو کہ ظل خود بر ماہتاب ممکنات موجود انداختہ و انبساط وجود ظلی تو حقائق موجودات را بفیض خود نواختہ این معاملہ اگرچہ بغیر از خندیدن گل رحمت رحمانیۂ تو نیست اما سوا گریۂ عجز مدام کار حقیقت امکانیۂ ما نہ کہ ہرچند رحمت با وسعت انبساط وجود مطلق جابجا خندہ زند لیکن ہستی بی ثبات ما مقیدات جز انیکہ بر حال خود گریہ چہ کند فرد

چون شبنم و گل ست ملاقات ما و تو | خندیدن ست از تو و از ما گریستن

آه[۲۴۷] دو کس از مجالسین بزم محبت و دو شخص از ہم نشینان محفل الفت کہ در بارگاه وصل با ہمدیگر بخندہ روئی پیش می آیند و از شگفتہ خاطری مجلس خود را رشک گلزار مینمایند ہرچند کہ طرفہ صحبت با مزہ می باشد و اہل ہوس در ہمین راہ مرکب می دوانند لیکن چون دو کس

از آتش زدگان شعلهٔ شوق و تاراج شدگان دست برد ذوق برای رخصت با یکدیگر می نشینند یا بعد مدت مدید و انتظار شدید همدیگر را می بینند و بحسرت یا بحیرت باهم دوچار می شوند و دم بدم می گریند و از خود میروند عجب دید و وادیدی ست که دل را مسحور اشد و صاحب مذاقان این لذت را امید است مَن لَم یَذُقْ لَم یَدْرِ بیت الغزل

خندیدن دو کس بهم اینجا خوش ست لیک　　از ما بپرس لذت یکجا گریستن

۲۷۸ آه دیدهٔ حق بین مدام میگرید و سر تا قدم از شرم حضور و شهود الٰهی آب میشود و غافلان هر وقت بیهوده می خندند ولب هرزه خند نمی بندند فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَّلْيَبْكُوا كَثِيرًا بیت الغزل

تا چشم از نظارهٔ او گرم کرده ام　　دارم برنگ شمع سراپا گریستن

۲۷۹ آه مسودات این درد دل سرد عجب شوق نامه ایست که هر حرف آن صاحبدلان را میگریاند و بفیض سخن همدرد این نامه سیاه میگرداند خدایم مانند قلم بدرد همین کار زبان بیان داده است و باب سخنوری بر من از راه سینه چاکی کشاده میگریم و میگریانم اگرچه بحقیقت سخن خود نمیدانم بیت الغزل

هر حرف شوق نامهٔ من گریه آور ست　　از بس چو خامه کرده ام انشا گریستن

۲۸۰ آه اینجا بس هر شادی غمی ست و لائق هر موجود اعتباری عدم خندیدن پامال گریستن ست و مردن مآل زیستن سربلندی درینجا چون فواره برای نگونساری ست و دلکشائی درین چمن مانند گل عین دل افگاری سبحان الله چه نمودی بود این محفل را بچشم عبرت دیدیم و بتحقیق کار رسیدیم معلوم شد بیت الغزل

در بزم بی ثبات جهان داشت در کمین　　مانند شمع چشم تماشا گریستن

۲۸۱ آه من دیوانه گاهی بر خندهٔ غافلانهٔ خود میگریم و زمانی بر گریهٔ بی حسابانهٔ خود می خندم غرضکه هر لحظه گریهٔ بیجای من چون ابر مرا نمیسازد و لمحه خندهٔ بی سر و پای من برق آتش در جان مے اندازد بیت الغزل

خندم بسان برق بحال تباه خویش　　تا کے چو ابر بیهده هر جا گریستن

۲۸۲ آه بر حال خستهٔ خود دنی نفسان میگریند که پریشان حالی دنیوی اعتباری ندارد و عالی همتان در حالت عیش و کامرانی گریه می کنند که آخر کار این صحبت ملال و نکد پیدا می آرد بیت الغزل

گرید بحال خستهٔ خود هر دنی مزاج　　باید مرا بعیش مهیا گریستن

۲۸۳ آه وادی زهد خشک را کیفیت رقت قلبیهٔ من ترساخت و از نظر چشم نمناک من انداخت حالا هر ابر لب دریای طبع روان خویش چندان گریه باید نمود که آبیاری اشک ایصال این نهر هم بمحیط اعظم فنا فی الله باید فرمود تا از هستی من هیچ اثری باقی نماند و کدام خشک و تری بجز مشاهدهٔ حق نگرداند بیت الغزل

ترگشت جمله دامن صحرا اکنون مرا　　باید نشسته بر لب دریا گریستن

آه ۲۸۴ گریهٔ زار نازک دلان مایهٔ نشاط خوشی فراوان ست وقطرهٔ اشک این گداخته دلان بحر مسرت بیکران مقطع

سرمایهٔ خوشی بود ای درد گریه ام ‌ ‌ ‌ دارم نشاط بخش چو مینا گریستن

آه ۲۸۵ یا الهی بسکه از آتش عشق تو بهار گلشن عرفان جوش میزند و از داغ محبت تو مانند گل چراغ این گلستان روشن میشود و حاصل روزگار دل صفا منزل عرفای روشن ضمیر همین گرمی شوق تست و برگ و بار نخل وجود اولیا با تنویر نور ذوق تو و اَنْتَ تَهْدِیْ اِلٰی نُوْرِکَ مَنْ تَشَآءُ مطلع

ز بس از آتش عشق تو هیچو شد بهار من ‌ ‌ ‌ همه داغ ست چون نخل چراغان برگ و بار من

آه ۲۸۶ گلشن مراتب اعتباریهٔ موجودات بظهورات رنگارنگ از آبیاری فیضان مرتبهٔ بیرنگ وجود حقیقی که مابه الموجودیه باشد شاداب ست و چمن مناصب اضافیهٔ مکونات بتجلیات گوناگون از آئینه داری جمال بی کیف هستی مطلق که منشأ انتزاع بود فیض یاب ست و این همه بوقلمونی بهار این گلستان بیرنگ هیچ نی همان ذات پاک ست و همان نور واحد روشنی بخش ارضی و افلاک ست و انجمن ما و من از نور همان یک شمع بیدمع روشن ست و گلزار جان و تن از طراوت همان یک چشمهٔ فیض جلوه فروش تو و من بیت الغزل

بفیض آب گلزار این همه نشو و نما گیرد ‌ ‌ ‌ ز بیرنگی توان فهمید سامان بهار من

آه ۲۸۷ طالبان ذات بحت در هیچ صورت نمی آسایند بیقراری شامل حال ایشان می باشد در هر مرتبه که میرسند میخواهند از آن بر آیند و ترقی دامی نصیب ایشان می بود زیرا این چرخ دوار هرچه رنگ تعلق پذیرد از آن آزاد اند و از همه تقییدات بریده رو باطلاق نهادند و داد وارستگی دادند و باب توجه الی الذات بر دل کشادند و در عین اضطرار آسودگی دارند و در حالت آسودگی هم صاحب اضطرارند غرضکه در هیچ صورت مقید نیاشوند و بودند آنچه بودند بیت الغزل

شدم در خاک و نآسودم که مینای فلک گردم ‌ ‌ ‌ کنند زیر و زبر چون شیشهٔ ساعت غبار من

آه ۲۸۸ روی خودشناسی در آئینهٔ دل جلوه می فرماید و جلوهٔ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ در صفای سینه رو می نماید هر وقت مراقب قلب باید بود و مانند گرداب راه در خود فرو رفتن باید کشود تا باشد که دروازهٔ حقیقت کشایند و ترا بتو نمایند مطلع

درد نور خودشناسی در صفای سینه بین ‌ ‌ ‌ روی خود خواهی که بینی رو درین آئینه بین

آه ۲۸۹ اهل نفاق بمحبت و اتفاق کاری ندارند و سخنان صافی دلان پاک طینت را بخاطر نیارند و دوستی اهل الله در دل سیاه ایشان جا نمی نماید که محبت صاف باطنان را خاطر بی کینه می باید این محجوبان همین بگفتن رو بتولی می آرند و غیر از تبری کاری ندارند لیکن ما سادات را پیروی آبا و اجداد خود باید نمود و نظر بعناد و غیر عناد کسی نباید کشود وَلَا یُحِبُّنَا مُنَافِقٌ وَلَا یُبْغِضُنَا مُؤْمِنٌ بیت الغزل

دوستی ما نباشد در دل اهل نفاق

جای ما صافی دلان در خاطر بی کینه بین

آه [۲۹۰] شعر حالی و عاشقانه هم کم از آه جانکاهی نمی باشد و حرف موزون و خوش مضمون با لطیع در دلها راهی می بود فرد

انصاف کن که اهل دل ایای کمی ندارد
از آه جستهٔ تو هر شعر جستهٔ من

آه [۲۹۱] روشن طبعان بلند همت را اگر یاوری طالع بر آسمان برد و باعلی مراتب عزت و جاه رسا نند هرگز این حقیقت بنیان خود را گم نمی کنند و کم حوصلگی را کار نفرمایند و نظر عنایت برحال فرو ماندگان ادانی می گشایند و گردن کشی نمی نمایند و نخوت و کبر نمی گرایند گو خود بخود جاه و جلال ایشان بر همها غالب آید و وجود کم بضاعت دیگرانرا محو نماید این مقدسان اصلا چنین خطرات را در دل نمی آرند و از حیا چشم بر نمی دارند فرد

نشاند بر فلک گو طبع روشن مثل خورشیدم
همان سوی زمین از شرم می باشد نگاه من

آه [۲۹۲] زبان عرفا که شمع بزم عشق الهی می باشد دلها را روشن می نماید و بیان اولیا که کاشف اسرار غیر متناهی می بود نور باطن می افزاید و فیض کلام این زنده دلان چنانچه دیگرانرا فائده میرساند همچنین ذوات ایشانرا هم زیاده گرم در کار خود میگرداند که این بزرگواران حتی الوسع براه اتفاق حال و قال میروند تا مصداق آیهٔ لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ نشوند و بالله التوفیق بیت

زبان چون شمع افگندست این آتش بجان من
دو بالا می کند شعلهٔ عشقش بیان من

آه [۲۹۳] از ملائی و زاهدی هیچ نمی کشاید جا در دل مقبولان خدا باید این همه راه مدرسه و مسجد نباید پیمود خاک آستان مرشد باید بود که راه دل از دل می کشاید و آگاهی از صحبت آگاهان حاصل می آید سر نیازی بپای اولیاء الله گذار و ناز این محبوبان الهی بردار برو بروشب و روز در طلب شکلل بود و حق رسی از نیاز بجز و همه وقت این عجز فرد

خواهم سر نیازی سایم بپای نازکی
تا مدت درازی دیدم نماز کردن

آه [۲۹۴] سخنان صفا و اخلاص به پیش خسیس نفسان دنی طبع نباید گفت که کارگر نمی شود و گهرهای آبدار و درهای شاهوار بجنس و خاشاک نتوان سفت که هیچ پیش نمیرود و غنچهٔ خاطر این گرفته دلان پژمرده هیچگاه شگفته نمی شود و غبار سینهٔ این پست فطرتان دل مرده از هیچکس رفته نمی گردد و سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أَأَنْذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ رباعی

اسرار صفا به پیش دونان گفتن
بیجاست چو گوهر بخشاش سفتن
یعنی نرود کدورت از طبع سفی
از روی زمین غبار نتوان رفتن

آه [۲۹۵] نامودان حقیقت شناس شهرت خود را تشهیر خویش می انگارند و روشن ضمیران دل گداز روشنی طبع خویش را مانند شمع و بال خود می پندارند غرضکه برین نازک دلان وارسته مزاج بار هستی خود برداشتن گران ست و در نظر این باریک بینان گم گشته دل پیدائی خویش عجب رسوائی نمایان ست و هرچند که فی الحقیقت مدام در پردهٔ اولیائی تحت قبائی

می آسایند امّا ازین قدر روشنائی ظاهری که موهم یَأْكُلُ الطَّعَامَ وَيَمْشِي فِي الْأَسْوَاقِ نیز حجاب می نمایند

رَبَّنَا أَتْمِمْ لَنَا نُورَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْأَبْرَارِ رباعی — تشهیر من ست شهره انشائی من

عیش کرده خراب طبع آرائی من — یارب دگرم بخلق رسوا نکنی — پیدائی من بس ست رسوائی من

۲۹۶ آه بچه باز بصورت باز بر می آید و بچه قاز بشکل قاز ظهور می نماید پس اگر فرزندان شیر خدا باب مدینهٔ علم نکشایند و سادات بنی فاطمه اتباع طریق محمدی ننمایند راه كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَى أَصْلِهِ را گم کرده اند و سر رشتهٔ حسن عقیدت بدست نیاورده اند بموجب لَحْمُكَ لَحْمِي تمام گوشت و پوست ما محمدی ست و موافق اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ هر محب و دوست ما محمدی غرضکه ما محمدیان خالص اگر گدائیم یا شاهیم همان غلام و خانه زاد محمد رسول الله ایم خصوصاً من قاصر را محمد ناصر ست و بس سوای او محمد معاون نیست هیچکس رباعی

یارب خاطر ز غیر بشکستم من — دل را بره حبیب تو بستم من

بیشک بغلامی محمد نازم — کز نور علی و فاطمه هستم من

۲۹۷ آه طالبان حق که مدام متوجه الی الله می باشند و مشاهدان هستی مطلق که همیشه آگاه می بوند هر لحظه مطلوب را اقرب از حبل ورید می پندارند و هر لمحه محبوب را جلوه گر در خود می انگارند و آیهٔ وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ پرده کشای چشم بصیرت ایشان می باشد و کریمهٔ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ نور افزای دیدهٔ معرفت اینها می بود و از بسکه دائم مستغرق در مشاهدهٔ یار اند سراپا آئینهٔ دیدار اند آری معبود بحق و ای معشوق مطلق بیت

جا کرده بسکه در دل عاشق خیال تو — در خویش مثل آینه بیند جمال تو

۲۹۸ آه محققان که نور ذات را اسود گفته اند و مدققان که گهر النور فی السواد سفته اند کنایه از خال سیاهی وجه الله است که جلوه گر در آئینهٔ سویدای قلب آگاه است و پرتو افگن در مردمک چشم صاحب نگاه بیت الغزل

در دیده مثل مردمک چشم دارمش — در دل مرا بجای سویدا ست خال تو

۲۹۹ آه ای رفیع الدرجات بلند بالا و ای بدیع السموات بی همتا چنانچه عریان تنی سلب نسبت و اضافات مختص بقد زیبای ذات بکتا ثابت شده همچنین جامه زیبی اقمشهٔ شیونات و اعتبارات نیز ختم بر قامت رعنای ذات و الا صفات گشته هر موجود مقید تار و پود هستی خود از رشتهٔ فیض وجود مطلق تو بافته و هر مشهود معین اعتبار و نمود تشخص خویش از نور خورشید لا تعین تو یافته و هر چند که مرتبهٔ علیای ذات قدسیهٔ تو ورا را الورا ست اما هر ذرهٔ موجودات آئینه دار آفتاب جمال جابجا ست فرد

جامه زیبی ختم شد بر قامت زیبای تو … چون قبا در خویش خالی کرد هر کس جای تو … آه ۱۴ از خود رفتگان سیر الی الله عجب
آمد و رفتی دارند جدا از تمام عالم که یکایک سیل جذبة الله می آید و ایشان را از خود می رباید و گم گشتگان سیر فی الله
روی نمایدای دستگیر افتادگان وای دل ده دلدادگان راه سودای تو روش تحفه دارد که هر که خود را می برد ترا بدست می آورد بیت
آمد و رفت دگر دارد ره سودای تو … میروم از خویش تا خالی نمایم جای تو … آه ۱۵ در تقیدگاه امکانی می نوشی صهبای
فراغت کجا و در غفلتکده این و آن صدای قلقل قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ در گوش کرا همه آن پر کدورت درین خاکدان
با همه گیر خاک اندازی غفلت می نمایند و از جانبین غبار خاطرها می افزایند و شراب جذبة الهیه کسی بجام دل
کسی نمی ریزند و هر کس تبکدر خاطر هر جا می نشینند و بر می خیزد ابنای زمان اکثرها از گردش زمانه پامال اند
وی پرستان باده محبت بسیار کم و خال خال رباعی
ای درد کجا ساقی و صهبا و سبو … در گوش صدای قلقل مینا کو
چون شیشه ساعت اند این همنفسان … ریزند بجای آب خاک بگلو
آه ۱۶ سوخته جانان آتش محبت بهاری که دارند رشک شگفته دلهای تن پروران پر هوس می باشد
و دلریشان گلزار الفت خاطر پر آزاری که پیدا می آرند خوشتر از آسوده جانیهای مردمان ضائع نفس
می بود غرضکه بو قلمونی جمع اضداد نصیب این دل برشتگان ست که تقدس بحت و راحت صرف فرشتگان
نیز پیش این پاکان حیران ست فرد
گل کرده بجوه کاغذ آتش زده بل … از داغهای عشق گلستان سوخته
آه ۱۷ خداوندان زرق و برق ظاهری که اهل دنیا باشند طامعان شکم بنده را در جلوه خویش مید و انند و بمتاع
قلیل دنیوی این دون همتان را منقاد میگردانند و با آنکه غیر از نان گرمی در بساط خود ندارند این همه گرمی بازار
بمیان می آرند و فی الحقیقة آن نان هم نان سوخته است و ناخورش جان سوخته بلبیت الغزل
خورشید گرم این همه هنگامه کرده است … اندر تنور چرخ یک نان سوخته … آه ۱۸ دل آگاه خانه خدا است و
کارخانه اهل دل از تمام عالم جدا است که کاشانه دل پر نور این آگاهان مدام معمور از حضور الهی می باشد و سینه
بی کینه این بلند نگاهان تمام طور تجلیات غیر متناهی می بود یا اله العالمین همه جلوهای اسمای حسنای تو بموجب وَ
عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا جلوه گر در حضرت انسان ست وای خالق آسمان و زمین بی شبهه جای تو بموجب وَلَٰكِنْ
يَسَعُنِي قَلْبُ عَبْدِيَ الْمُؤْمِنِ در دل پاک مومنان ست ما محمدیان بعنایت تو همیشه تجلیهای بلا نهایت ترا
در مرآت تشخص جامع خویش مشاهده می نمائیم و بقوت ایمان معاملاتی که برای دیگران بشارت آن در آخرت
موعود ست در دنیا معاینه می فرمائیم و منک المبدأ و الیک المعاد رباعی
صد جلوه جانفزاست ما ای حسن پناه

در خویش همی کنم تماشا همه گاه | دارم در دل تصور روی ترا | در شیشه پری چنانچه دارند نگاه

آه در جوانی که قواهی حیوانی قوی می باشد و قوت بصارت چون دیگر قوی تیز می بود اگر از آدمی پریشان نظری بعمل آید و مانند آئینه باب حسن پرستی کشاید پیش حقیقت بینان اگرچه خوب نیست و نباید لیکن قدری معذوری هم دارد و ناچاری هم پیش می آرد اما در موسم انحطاط که هنگام سقوط قوت حیوانیه است اگرچه ناخواسته میل طبیعت باین طرف باقی ماند و همت آستین ازین نامعقولات نیفشاند عجب کمبختی ست و صرف مسخرگی خدا محفوظ دارد رباعی

زین پیش که قوت بصر داشته‌ای
ای درد بهر طرف نظر داشته‌ای
ای کهنه نگه ز سیر دنیا اکنون
برداری دست پای بر داشته‌ای

آه آدم خاکی از گردش افلاکی گاهی مانند گردباد برای دنیا سرگردان می شود و زمانی بهر عقبی در عرق انفعال ترگشته چون گرداب بخود فرو میرود غرضکه این عجوبهٔ روزگار مدام پامال حوادث کونین ست و سرش همیشه بردار تفکر و ازین خدا ایش از دام خودی برهاند و بتصدق حضرت رسول علیه السلام واصل بخود گرداند و بر مسند اطمینان نشاند و به نجات اخروی رساند بمنه وکرمه رباعی

از فکر معاش گه پریشان شده‌ای
گاهی ز غم معاد حیران شده‌ای
این هر دو باختیار تو نیست ولی
مشکل همه اینست که انسان شده‌ای

آه هر چند بیچاره ناکسان را آتش غلبه و قهرمان خود می سوزد اما مصاحبت ناکسان زیاده تر از آن نار غضب ایشان می افروزد و این ظالمان مظلوم نما نیز بعجب عجب طور ایذا میرسانند و مملوکان مالکان را بی اختیار غضبناک می گردانند و غصه بر زیر دست می آید و پیش زبر دست سوای تحمل علاجی نمی نماید و زمانه بهمین قسم صحبت کسان و ناکسان را گرم میدارد و آخر کار گرد از دماغ هر دو بر می آرد نمی بینی که شعله اگرچه خس را در آتش می اندازد لیکن خس نیز شعله را زیاده مشتعل میسازد و بعد ساعتی نه این می ماند و نه آن می ماند و نائرهٔ تقدیر هر دو را خاکستر میگرداند رباعی

ای درد نه فهمی تو زبان شعله
آگه نه‌ای از راز نهان شعله
یعنی که خسی نسوخت او بلکه بعکس
آتش افگنده خس بجان شعله

آه اگر دل بکدام صنم کافرکیش گاهی داده تغافل ناز معشوقانه هم اکثرها از و دیده باشی و اگر بحضور کدام سلطان مغرور بخواهش زمانی ایستاده صدای دورباش خسروانه بیشتر پیش او شنیده باشی و معشوق علی الاطلاق که هیچگاه از تو نظر عنایت نه دزدیده دل باو نمیدهی و ملک ما فی الآفاق که هیچ وقت از تو کناره نکشیده در نماز او استاده نمی شوی و باندک آزمایش بشکوه و شکایت لب میکشائی و از ان محبوب بی وفا و از ان پادشاه دنیا استفسار نمی نمائی مطلع

نگردی از ترحم سوی ظالم نظر گاهی | نپرسیدی تو حال بیقرار خود خبر گاهی

آه تعلق خاطر چه شرمندگیها که پیش نمی آید و گرفتاری دل چه رسوائیها که بر نمی دارد که اکثر در صحبتها دیده شد کسانیکه باهم از ان میان سررشتهٔ الفت دارند بعجب عجب طور نگاههای بی اختیارانه خود را از مردمان بسته می آرند و بهر تقریب بهانه میخواهند که آن شعلهٔ اخص پوشش نمایند و زنگ این شبهه را از خاطر دیگران بزدایند و آخر کار راز هیچکس پوشیده نمی ماند و بر همه کس روشن میشود و این نادان عبث خود را حیران میکنند و در استتار آن سرگرم می بودند و این را نمیدانند که این عذر بدتر از گناه ست و بقصد تغافل صریح تر از نگاه چنانچه مصرع همین قسم معاملات ست این شعر و بسیار لطف دارد بسته شده بیت الغزل

بچندین رنگ در محفل مردم عذر میخواهد	نگاهش می فتد بی قصد سوی من اگر گاهی

آه شوم طبعان دنیا طلب ام در شامت غربت زدگی گرفتاری بوده و همیشه از تردد اینجا باید رفت و آنجا باید رفت سرگردان می شوند و هر خفته بخت ازین مترددان چون روی صبح فراغت دلی مشاهده نمی نماید باید که این بیت حسب حال مطالعه فرماید تا باشد که از خواب غفلت بیدار شود و این همه دربدری دنیا نبود بیت الغزل

بود هر صبح چون شام غریبان شوم طالع را	نشد بیدار گر خفته بخت من سحر گاهی

آه من گوشه نشین خلوت گزین اگرچه گاهی از فقیر خانهٔ خود پا بیرون نمیگذارم و اصلا سر تماشا و سیر ندارم لیکن بعنایت الهی عالمی ذکر شیرین کلامی مرا نقل مجلس خویش می سازد و کسی از راه حسن ظن خویش بر عیوب من سراپا تقصیر نظر نمی اندازد حق تعالی خاتمهٔ این عاصی نیز بخیر گرداند و در آخرت هم بیدان رسوائی ندواند بصدق خیر المرسلین و امیر المحمدین صلی الله علیه و علی آله و اصحابه وسلم بیت الغزل

ازان گم گشتگان شهرت آثارم که چون عنقا	جهانی واقف از نام و نمی آیم نظر گاهی

آه این فقیر سراپا تقصیر که معتکف بیت المعمور خود ست گاهی ازین در پا بیرون نمیگذارد و رو بطرف خانهٔ میرود و زیر نمی آرد بلکه سوای زیارت مزار مقدس مرشد خویش در دیگر مقبره و درگاه هم نمیرود و عمل موافق یک درگیر و محکم گیر می کند که گفته اند هر که یکجا همه جا و هر که همه جا هیچ جا آه مرشد و دستگیر من و ای هادی پیر من ایدنی الله بتائید روحک علیک التحیة والبرکات بیت الغزل

نشینم بر درت یا عازم درگاه تو گردم	برآیم نی ز درگاهی و نی سوی درگاهی

آه آزادمنشان وارسته مزاج را قید هستی خود قفس گرفتاری ست و بال و پر پیدا کردن زیاده موجب تهباری این بلند پروازان قضای اطلاق تقیید آزادی را نیز در حق خویش زندانی می انگارند و مطلق را هم مقید قید اطلاقی می شمارند بهر حال معاملهٔ ایشان از گفت و شنید در راء الوراست و تسلی بخش دلها الامنزل ایشان خدا آگه گزیده هستی اعتباری نمی آسایند و بجز و مو برشتهیات

طبعیه و نفسیه میل نمی نماید بیت الغزل | بقیهٔ هستی خود در قفس چون مرغ تصویرم | ندیدم زابتدا یک لحظه لطف بال و پر گاهی

آه موحدان احدبین بد و نیک دو جهان را همان رعنائی یک گل وحدت می پندارند و مومنان بایقین عیب و هنر این و آنرا همان قدرت نمائی دست قدرت می انگارند غرضکه بوقلمونی کثرت اعتباریه چشم حقیقت بین ایشان را احول نمی سازد و معاینه صور متکثره در مشاهدهٔ وحدت خلل نمی اندازد بیت الغزل | بد و نیک دو عالم روشن از یک نو رمی بینم

نگردد چشم حق بین احول از عیب و هنر گاهی | آه سرشاران بادهٔ جذب الٰهی هرچند قدم براه سلوک گذارند بازگاه گاه بی اختیار کلمات مستانه هم بر زبان می آرند و نظر بازان جلوهٔ غیر متناهی اگرچه همت بر ضبط اوقات نهند لیکن باز قدری بقدرے ناچار ناله و آه عاشقانه نیز مے کشند مقطع | ترا ای درد شاید اندکی تقوی گرفت آخر

بگوی می فروشانت نمی بینم مگر گاهی | آه ای بصیر حقیقی جل شانک و عم احسانک تو بهر طرف که یک آن نظر عنایت اندازی هر دلریش را مانند گل خندان سازی و بهر جانب که یک لحظه نگاه توجه گماری هر جگر چاک را مثل خامه رطب اللسان ثنای خویش داری وَأَنْتَ الرَّؤُفُ الرَّحِيمُ مطلع | هر سو که تو یک لحظه نظر دوخته باشی

صد ریش دل و زخم جگر دوخته باشی | آه ای خورشید فلک ربوبیت و ای مهر سپهر الوهیت هر یک نفس مانند صبح در شوق مشاهدهٔ جمال باکمال تو گریبان هستی خود چاک می نماید هرچند که تو از رافت مهر بسته رشته شعشعان تجلیات جمالیهٔ خویش آنرا امید وزی لیکن هر روز باز همان معاملهٔ گریبان چاکی بظهور می آید بیت الغزل

چون صبح بهر صبح همان چاک بسینے		هر روز که چشم چو سحر دوخته باشے	

آه چنانچه تالیف پیکر عنصریهٔ ما که از اجزای مختلفة الطبیعت شده محض قدرت نمائی حق تعالی ست که عجب صنعتے دارد و جامعیت حقیقت انسانیهٔ ما که از اجتماع نفس مجرد و جسد مادی گشته صرف آئینه دار تنزیه و تشبیه حق جل و علاست که طرفه رعنائی بشهود می آرد همچنین جمعیت قلب آواره هم مختص بعنایت خاصهٔ اوست و مقدور بشر نیست که اندمال زخمهای دل صد پاره نیز مخصوص بمرهم حمایت مختصهٔ اوست و در وسعت ایشان این هنر نیست ای آفرینندهٔ آسمان و زمین و ای پیدا کنندهٔ آن و این بیت الغزل

صد پاره دل ما نچنان بود که دوزند		گر دوخته باشی به هنر دوخته باشی	

آه این قبای جسدی که روح انسانی را پوشانیده اند فی الحقیقة خلعت رخصت ست و این لباس عنصری که نفس مجرد را در بر کرده اند برای نهضت ست و اگر بالفرض تا صد سال مهلت زمان ست آن هم گذرنده مثل یک آن ست غرضکه فرصت بسیار کمیابست و هر آدمی پا در رکاب مقطع | این جامهٔ تن را که به بر کردهٔ قبے

ای درد نگر بہر سفر دوخته باشی | آه میل بسوی ہوسہای نفسیه کار قلوب بی معرفت ست و جمع اسباب
دنیویه شعار نفوس بی حقیقت که نه آنرا قیام ست ونه این را دوام مطلع | ای دل بی معرفت میل بہوسہا تا کجی
چون ز دنیا میروی اسباب دنیا تا کجی | آه الٰہی تو که از ابتدا تا بانتہا با مائی مدام مارا بحضور و شہود ہستی خویش
باخود دار تا لذات معیت ترا دریابیم والا این ہم صحبتان بی سر و پا که گاہی با ما بودند و باز نخواہند ماند تا کجا
ہمراه خواہند بود پس اولی ہمین که رو از ینہا بتابیم والله ہو الرفیق الاعلیٰ بیت الغزل
ایکه با مائی ز اول تا بآخر تو ہمان | وانکه گاہی ہست گاہی نیست با ما تا کجی
آه ما دل دادگان ہمان افسانۂ جانانۂ خود را که کتاب نالۂ عندلیب باشد ورد خویش می سازیم و بسوی
دیگر قصہا که کتب دیگری بود دلی پرداریم و بی اختیار نالۂ دردی و آه سردی بر می آریم و کاری بکسی نداریم و ہر
زمان در ہمین راه می پوییم و خود بخود می گوییم که مقطع | درد ورد خویش ذکر قصۂ آن معشوق خویش | خواندن افسانۂ یوسف زلیخا تا کجی
آه ای معشوق طناز از عاشق جانباز سوای خود مجو که او در بساط خویش غیر از تو ندارد و ای محبوب خودنما
از محبت با صفا غیر خویش مطلب که آئینۂ او سوای جلوۂ تو باظہار نیارد مطلع | ز عاشق ای صنم خودنما چه میجوئی
بسان آینه جز خود ز ما چه میجوئی | آه من موہوم چون خوض در ادراک ہستی خویش نمودم ہیچ دریافت
نکردم و رفته رفته این توہم انانیت خود را گم ساختم و بعدم آبادی گذارم افتاد که وجود ہمه موجودات کونیه
را برباد داد لا اله الا الله وحده لا شریک له بیت الغزل | بفکر ہستی خود چون سری فرو بردم
عدم کشود دری تا بیا چه می جوئی | آه در حلقۂ فانیشگان از خود رفته شاه و گدا برابر ست و در بزم از خود رفتگان
از خویشتن گم گشته کی امتیاز پا و سر ست بیت الغزل | بسان حلقۂ ہر دم ز خویش گم شدگان
ز سر چه میطلبی و ز پا چه می جوئی | آه ارباب ہوس را ہر دم ہوای تازه در دل موج میزند و اہل ہوا
را ہر نفس ہوس نوی در سینه می پیچد پس گاہی مراد دلی چنین ہوا پرستان پر ہوس و باد سنجان
ہرزه نفس بر نمی آید که نفس حریص ایشان بر ہیچ متمنا اکتفائی فرماید و اگر این میسر شد آن می باید و اگر
آن حاصل گشت این می شاید و عقدۂ مشکل ایشان به ہیچ گاه نمی کشاید و دست دعای ایشان باب اجابت وا
نمی نماید فاعتبروا یا اولی الابصار فرد | بکشاد کار تو چون گره دل پر ہوس اثر | گره تو وا نشود اگر ہمه عمر صرف دعا کنی
آه ای حضرت انسان بی بود تو خود نمود خویش منظور ندار و سر خود می از گریبان بیخودی بر میار و ہرگز دعوی
منی و مائی منما و باب تو ہم غرور و تکبر مکشا خالق تو مختار ست بطوریکه خواہد دارد و ترا سرکشی چه کار ست تا شعلۂ

بیت الغزل این تو هم سر بر آر و | چو بزیر خاک عدم گمی تو کجا و دعوی مردمی | همه خود غبار تو همی چه ضرور سر بهوا کنی

آه ۳۲۸ ای تماشائیان گلشن ناسوت و ای نظربازان گلزار ملکوت در هر دو عالم عنقای حقیقت من ممکن را که در بساط خود جز نام ندارد و رنگ ظهور طاؤس نماساخته و از هر نقش پر من چشم دامی بر من انداخته و هر چند که بر عنائی همه باغ باغم لیکن از دست بیدائی سراپا داغ داغم خدایم از قید خودی برهاند و تا بخودم رساند بیت همچو طاؤس ای تماشائی | همه داغم ز دست بیدائی

آه ۳۲۹ ای بی نیاز بنده نواز تو اگر چه بموجب آیهٔ کریمهٔ لَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ هیچکس را هیچ گاه بچشم ظاهر نظر نمی آئی لیکن موافق حدیث قدسی یَسَعُنِی قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤْمِنِ گاهی از دل بندگان مقرب خویش بدر سر می آئی و هر وقت دوام توجه قلب بسوی تو جذب می نماید و هر زمان ندیدن بچشم ظاهر شوق و ذوق می افزاید فِعْلُ الْحَکِیْمِ لَا یَخْلُوْ عَنِ الْحِکْمَةِ بیت

گرچه گاهی نظر نمی آئی	لیکن از دل بدر نمی آئی

آه ۳۳۰ اگر کثرت توابع میخواهی از خواص بگریز و با عوام بیامیز که بروح بوعلی کسی از حکما فاتحه هم نمی خواند و بر نام شاه مدار خلقی از جهلا جان می افشاند جمیع کثرت عوام نورتبع طلب ست و شمع محبت خواص صیغهٔ جمع قلت اَکْثَرُ اَهْلِ الْجَنَّةِ بُلْهٌ مخبر ازین حال ست وَالْعِلْمُ حِجَابُ الْاَکْبَرِ شاهد این مقال و ثوق اعتقاد را فی الجمله نادانی می باید و عدم اعتماد را قدری بی ایمانی می شاید بهر حال سخنان انبیا و اولیا را علی الاکثر این عیاران دنیوی بخاطر نمی آرند و همان موقنان صاف دل بران اعتقاد دارند و این بیچارگان بظاهر هوشیار از فیض محبوبان خدا محروم میمانند و همان بایقینان رستگار براه همتا و اطاعت مرکب میدوانند غرضکه بگوش دل کلام اولیاء الله مومنان می شنوند و برگشته اعدا راه الله منکران راه میروند بس ای مخالف بی یقین و ای مباحث بیدین بشنو بشنو که فرد التماس دوستان نا پسند خاطرت | حرف نامعقول بدگویان مسلم داشتی

وَاللّٰهُ عَلِیْمٌ بِمَنْ اهْتَدٰی وَبِمَنْ ضَلَّ عَنْ سَبِیْلِهٖ آه ۳۳۱ حب اول کار کلمهٔ اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ ظاهرست مبدأ انبعاث جمیع نسبتهای حبیه و عشقیه است اضافات همه مراتب کونیه و آلهیه با همدیگر مضاف بهمین اضافت حبیه گشته و باعث ارتباط عبد و معبود همین نسبت محبت شده که آیهٔ یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّوْنَهٗ خبر ازان میدهد و موجب اختلاط روح و جسد همین کیفیت عشقیه گردیده که ارواح را با اجساد همین نسبت عشقیه حاصل ست غرضکه تمام مراتب این و آن و زمین و آسمان از جوش همان عشق مطلق معمور ست و محفل جمله جهان و جهانیان و روشن از همان یک نور

رباعی
عشق ست که دارد همه جا دستی | گر دست گذر باسمان نیز رسی
این شکل هلال نیست پیدا بر چرخ | ناخن بدل سپهر زد حسن کسی

آه خداوندا من اگرچه رسالهٔ نالهٔ درد را باتمام رسانیدم و این رسالهٔ آه سرد را نیز تمام گردانیدم لیکن دل از ناله و آه دست برنمیدارد و علی الاتصال همان باران رحمت تو بر قلب میبارد بس معلوم شد تا که من بیقرار درین عالم خواهم بود از تقریر و تحریر بس نخواهم نمود و هر چند که پیکر عنصری من به ضعف رسید امّا قوت ناطقهٔ من ضعیف نگردید مطلع

تا یکی نالها و زاریها | آه از دست بیقراریها

آه حاصل از خاکساری و فروتنی درویشان را آنست که حق تعالی رحم فرماید و باین وضع نسبت مع الله میسر آید زیرا که میگویند عجز در جناب کبریای الٰهی مقبول است و انکسار و عاجزی واسطهٔ وصول اگر با وجود افتادگی و بی نفسی هم نسیم قبول بطرف تو قدم رنجه نفرموده و غیر از دون همتی و بی عزتی رو ننموده خاک بر سر تواضع و خاکساری ست و عبث این همه هرزه کاری بیت الغزل

نقش پایش نکرد رنجه قدم | خاک بر فرق خاکساریها

آه افسوس هزار افسوس که من هرقدر دوستی در حق نفس خویش نمودم زیاده دشمنی ازان دربارهٔ خود ازین بدکیش معاینه فرمودم ندانستم که دوستی او در اصل با خود دشمنی ست و در راه کشودن لذات نفسیه فی الحقیقه رهزنی و الحق که انّ النفس لامّارة بالسوء بیت الغزل

دوستی کردم و ندانستم | دشمنی بود دوستداریها

آه بعون الله تعالی ابنای زمان مانند دیگر مشایخان مرا نمی توانند که باظهار اعتقاد منافقانهٔ خویش فریب دهند و بسبب آمد و رفت خود مرا از جای خویش برند بعنایت حق سبحانه من قاصر همیشه بر معائب خود ناظرم و مدام در حمایت حضرت ناصرم و نیش زنی عقرب طبیعتان نفاق پیشه را می شناسم و بتایید الٰهی از شر حاسدان نمی هراسم من هم درینقدر مدت جهانی را دیده ام و خوب از وضع مخلصان و منافقان واقف گردیده ام بیت الغزل

آشنایم بصحبت یاران | دیده ام کار و بار یاریها

آه ای یاران این معامله دیگرست که حق تعالی به مقبولان خود میفرماید و بهر صورت ایشان را [illegible]ل می نماید و در فروتنی هم قدر ایشان می افزاید و در خاکساری نیز ایشان را سربلندی

حاصل می آید وَذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰهِ یُؤْتِیهِ مَنْ یَشَاءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیمِ مقطع

درد چون گرد باد در حق ما | سربلندی ست خاکساریها

آه اگر از گرفتاری پندار مائی و منی رهائی حاصل آید همه جا همان جمال انانیت مطلقه فی انا الله رو نماید و اگر عقده قطره هستی اعتباری وا شود هر طرف همان دریای بیکران مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللّٰهِ بَاقٍ موج زند حق تعالی خاتمه من عاصی را بخیر گرداند و مرغ روح را بآسانی از قفس تن رهاند و در قید حیات هم از گرفتاری توهمات عالم من و ما آزاد دارد و تا این قطره تعین موهوم من هیچگاه از مشاهده بحر وجود مطلق سر بر نیارد بیت

خواهم که خویش را ز من و ما بر آورم | چون قطره گم ز خود شده دریا بر آورم

آه ای خورشید سپهر احدیت و ای آفتاب فلک وحدیت عزشانک و جل سلطانک جمال با کمال تو چنانچه همه موجودات را به نور وَسِعَتْ رَحْمَتِي كُلَّ شَيْءٍ می افروزد همچنین جلال با اجلال تو جمله مخلوقات را بآتش كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ میسوزد غرضکه حسن پرشته داری و هر زمان طرفه معامله ایجاد و اعدام بمیان می آری که ذرهای قلوب احباب را از مشاهده آن مدام بیتاب می نمائی و به تجلیات گوناگون پیش می آئی و هرچند که همه خود ظاهر و عیانی لیکن از راه شدت ظهور از نظرها پنهانی مطلع

چون ذره جابجا دل بیتاب گشته ام | دارد چه خور جمال تو حسن برشته

آه اگرچه رساله آه سرد آخر رسید و خامه سینه چاک را آهی در جگر نماند امّا هنوز خونابه سخنان رنگین آبدار از دل مخاطر می چکد و دریای درد دلی جوش میزند و سحاب لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي در باطن بارش می نماید باید دید که بیشتر اجزای تسویده تصنیف بیش آید بالفعل سر دست اراده دارم که دو رساله دیگر مسمی به درد دل و شمع محفل بر نگارم وَاللّٰهُ عَلَىٰ مَا نَقُولُ وَكِيلٌ وَهُوَ يَهْدِي السَّبِيلَ بیت الغزل

آهی نمانده در جگر و می چکد هنوز | خونابه دلی به سرشتکی سرشته

آه یا الٰهی ما دون همتان قاصر اگرچه باعتبار ظاهر جهد و کوشش ریاضات و عبادات در راه طلب نمی نمائیم لیکن مدام در باطن بخیال خود باب جستجوها می کشائیم و ما بینه دهنان بی زبان هرچند با کسی بحث و مکابره نمی فرمائیم اما همیشه در دل خویش گفتگوهای گوناگون با خود پیش می آریم و حالانکه جان ناتوان ما بلب رسیده و عمر آخر گردیده هنوز آرزوهای حصول و وصول بتوجهاتیکه بوا

همچنان در جوش هستیم و همان دلهای بیقرار پر خروش در آغوش و با آنکه از بیداد دست و پای ضعیف هیچ نمی آید دل بیقرار
هیچگاه نمی آساید نه بخبر حضور و شهود خورسند می شود نه بکدام تجلی نور و صورت بند می گردد
غرضکه چنان بنظر می آید که این چنین اشخاص را تا ابد الآباد همین معامله روی نماید و ترقیات
ترقیات بی غایات حاصل می فرمایند و تا که همیشه بکیفیت معامله التفات نمی نمایند
ربنا انت رفیع الدرجات لا اله الا انت الواسع العلیم — رباعی

در دل همه جا جستجو داریم — خاموش نشسته‌ایم و گفتگو داریم
جان بر لب ما رسیده است و هنوز — ما از تو همان آرزو داریم

۱۵- سبحان الله وقتیکه اکثر دوستان هم از این دار فانی رحلت [illegible]
آن زمان بسیار رفقا گوی و معارف [illegible] و [illegible]
و معامله سلوک که اوان جوانی این عالم بود تمام گذشت آن وقت این رساله نالهٔ درد
و آه سرد مرقوم گردیده و اکنون که شیخوخت اشتداد طریق بر هم خورد و گفتگو را
بر هم نموده از ازدیاد غربت بهم آورده و ضعف دل و دماغ باب سرد و بیدل
مسدود فرموده در احباب خلوت برده حالا شیخ من عرف الله طال لسانه
را خاموش باید ساخت و بسوی آرام گاه من عرف الله کل لسانه باید تاخت
و در خواب گاه سکوت باید خفت و هیچ حرف به هیچکس نباید گفت — رباعی

افسوس که شد صحبت احباب تباه — با همدمی جوانی و نالهٔ آه
پیری برهم نموده شیخوخت — ای شمع سحر دمیده روی سیاه

اصبحنا و اصبح الملک لله رب العالمین اللهم انی اسئلک خیر هذا الیوم فتحه و نصره
و نوره و برکته و هداه و اعوذ بک من شر ما فیه و شر ما بعده یا ناصر یا ناصر
شکر و سپاس یزدان و درود و سلام بر خاتم پیغمبران که درین زمان فرخ اقتران رساله درد و آه که
بعد طبع رسالة الحسنین نالهٔ درد در سلسله رسائل اردو حضرت ملکی ملکات صاحب کشف و کرامات [illegible]
صوفیان کامل سرخیل درویشان زنده دل عالم در افراد عارفان و اصل [illegible] فرزند جناب
خواجه میر محمدی المتخلص به درد قدس سره در مطبع شاهجهانی بهوپال حلیه انطباع پوشیده
[illegible]